چنان ز نور کواکب میان ظلمت تو	چنانکه پرتو اصل میان پر غراب
فتاده نافهٔ غوران کره اندر دشت	چنانکه نعرهٔ شیران شرزه اندر غاب
گذر نکرد به پیش دلم چو دیده درست	دلم بسوی شهاب اندر و مدیح شهاب
شهاب دین ضیا معتمد امیر یمک	ظهیر دولت و پیرایهٔ اولوا الالباب
کریم بار خدایی که اهل حکمت را	بحکم و عقل بدرگاه او بود محراب
ببخشش کف او ساعتی وفا نکند	اگر ستاره درم گردد و زمین زر ناب
بود چه واسطه در عقد اگر قیاس کنند	ز روشنی لقبش در میانهٔ القاب
اگر عنایت حیات کرم گشته جلوه	دیار قوت کرم گشته رکاب
شعاع بخت ترا دادم است در اوصاف	لباد جاه تو تا محشر است بر اعقاب
بطالع چنین شود هر که دشمن تو شود	که چند دار گرفته بگرد بار خراب
اگر سؤال کند سایل از جهت روح	کف جواد تو آرد ز کفایت است جواب
هر آن بدیع تو نگشتن که معجزه بیسیم	سبب کند بمعانی مسبب الاسباب
ز بهر روی تو فالی گرفتم از مصحف	برآمد آیهٔ طوبی لهم و حسن مآب
بوقت آنکه بحج حاجیان شتاب کنند	چو حاجیان سر کوی و کرامت اند بانشتاب
اگر قبول کنی خدمتش بر رسم بحج	کم کبکان تو فرمان و رین مبارک باب

اباد

بر مه لاله داری و بر لاله مشک ناب

در مشک حلقه داری و در حلقه پیچ و تاب

میگون لبت مغزم ازان می پر از بخار　　گلگون رخت چشمم ازان گل رود گلاب

در ساکن دل است و خرابست مسکنش　　آلوده ساکن است که شد مسکنش خراب

میر بزرگوار عبید الله آنکه هست　　در ملک شرع مرشد و در دین حق شتاب

وحی است او منش و تو وحی را امام　　هفت جزو نه کتاب همش آن کتاب

اعمال دلگز کشت لطف و مهر کین او　　کان اصل از محبت آید از بذر بو تراب

روشن شد از مدایح تو چشم ما چنانکه　　چشم از ستاره صدف از لؤلؤ خوشاب

تو فیض تو استم رسد او ... تا کنم　　در شب شکر نعمت اجلالش چون شتاب

در عزم جود باد درنگ شتاب او　　با خاک گر از رنگ بود باد را شتاب

وله

ای رهن آرای تو چون آسمان آفتاب　　عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب

شهریاری شهرگیری پادشاهی ملکبخش　　خسروی منجز فتوحی داوری ملک کاب

آنچه بد آمد در ایام تو تاریخ فتوح　　در کتب مذکور گشت افسانه افراسیاب

دین و دولت را تو کردی پناه اضطراب　　ملک و دولت را تو دادی امان اضطراب

در تن هر شاه آورده است فرمان تو خشم / در دل هر شاه شمشیر تو افکنده اضطراب

چون هوا بنهد و نقاب از گرد عالی تو گشت / روزگار از چهره اقبال بگشاد نقاب

هر کجا کوس تو آوازی دهد در شرق و غرب / از ظفر لبیک آید هم در آن ساعت جواب

از کف تو همچو آب آتش است و خاک باد / در نهیب دور فرازنده تمکن در سحاب

عدل تو آنست از آن معنی که مجموعه آن آبی / هرگز از آب تو گر زد چو بگریزد در آب

به نثر و نظم ار بروری کنند تعبیر روش / هر که او بگشت خیال عدل تو بیند بخواب

فیلسوفان قضا بشمار حواسند همت / طالع تو برده صاحب طالعی تو ارتعاب

ای سپهر چتر نعمت ای ستوده چرخ جود / اگر آن ماید جود دولت ای گرامی چون سحاب

ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی ببار / هر دو دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب

هم بدان معنی که مولانا شکر گوهر بار همت / در عرب و در عجم چون در انشا بر تو تراب

هر تن چهار تو هر شو من دعا گوید همی / وان دعا در دولت تو است و قرینی مستجاب

در کتاب عمر تو کردون نقاریقی نوشت / کان نقاریقش خداوند وار دارد بوم حساب

طبع من بنده ز اقبال تو چون دریا شده / دمبدم در مدح ثنای تو است چون در خوشاب

تا مصیب است آنکه بر فرقش همی بارد همای / تا مصاب است آنکه بر بامش همی پرد عقاب

هر چه امداد است بر روی زمین ملک تو باد / تا بود در کالبد زیر زمین گرد خراب

دارد دولت

در دست تو داد چرخ بالای ملکشاهی — در یکی زلف بتان و در یکی جام شراب

وله

ماه است جام باده و شاه است آفتاب — سیارگان سپاه و فلک مجلس شراب
بر دست شهریار نهاده است جام می — چون گوهری که چشمه بر دست آفتاب
شاهی که پیش از آدم دیدار آدمی — دیدار کسی نمود چه بیدار او شباب
صاحبقران عدل که گردون بقصد قرانست — چون او بناورد ملکی مالک رقاب
ای داوری که چون نیستی نجیب پاک — کردی بنصرت ظفر فتح و فتح باب
با دولت خواب تو عالم خراب باد — آباد شد بدولت تو عالم خراب
یکخطبه خطاب تو اندر جهان کی است — در هیچ خطبه نیز نه جز ترا خطاب
گر بر مزار و سایه عدل تو اوفتد — پیش تو زود سجده کند هر زمان عقاب
خدمت کند عنان رکاب تر فلک — چون دست بر عنان زنی و پای در رکاب
از کوس نو چو نوبت آسمان رسید — لبیک مرحبا بود از آسمان جواب
خنجر تو به تیر اندازان کی — هرگز نشد رشحت تو یک تیر ناصواب
و پیش تو زر ناب چو خس شده است خار — زانست رای دشمن تو هیچ در باب
شاخ امید است در دو جهان فتح و نصرت — اینجا کشید بخت و آنجا کشد عذاب

ایزد دعای نیکخواهان را بود مجیب / پس چون دعای دشمن تو شب مستجاب
شاها ترا خدای شهنشهی بدل / امروز داد دولت فردا دهد ثواب
تعبیر خواب چون بیش سعادت گشته است همی / هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب
ای پیش چهره طرب اندر نقاب شود / از باده چهره دل تو برون آید از نقاب
بفزود ملک را نشاط تو آب قدر / چون چشم را ز روشن چشمه بار آب
راند سیاستش تو خاطر رهی / همچو سحاب شسته است پر از لؤلؤ خوشاب
تا گل فشان کند بچمن بر رهی صبا / تا زر فشان کند بلبن بر رهی سحاب
تا روی میکشان بود از قطرهای خوی / چون ژاله که برچکید بگل سرخ بر گلاب
فارغ مباد دست تو از جام بربند / خالی مباد بزم تو چنگ بر رباب
بر هر که دشمن تو بود کام دل برآن / بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب
تا آسمان بماند با آسمان بمان / تا مشتری بپاید با مشتری بتاب

وله

نرگس ز خواب دوش ز چشم من برده است آب / سنبل ز تاب زلف ز چشم آورده است تاب
چشمم ز بی خواب از آن شد که نرگس تو / دین و دلم ربود و ببیداری بی خواب
جست چندان که زنخ از گریز / جستم چندان که بوی از عطران بر آن

کرمانی

گر نبال عاشقی مشغول در تسلیم جان | شرم و حشمت را نباشد اینش بر روی آب

خویشتن را در حجاب شرم و حشمت از که | بیشتر پوشد همی چون بیشتر پوشد سراب

دست پنداری که کافور گلاب است آنکه شد | چون شکفته عارضش گوهری کمتر از آن عتاب

وصل چون بار نخیزم اندر جمال روی او | چون مه اندر آینه است چون ستاره اندر آب

گر جمال او نه با ستاره پس چرا است | نور او تابان تمامی وصل او دشوار یاب

عاشقان را گر وصال صحبت او حسرت است | خدمت سلطان اعظم خسرو ملک رقاب

کعبه محمودیان و قبله مسعودیان | فخر سلطان علاء دین و دنیا بوشهاب

پادشاه تاجور بهرامشاه انور | آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب

آنکه او را هست ابراهیم بن مسعود جد | و آنکه او را هست مسعود بن ابراهیم باب

آنکه اندر دولت او مستجاب آمد دعا | برتر آمد دولت او از دعای مستجاب

پیش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر | چون آنکه زنان از روی بر اندازد نقاب

در عذاب امر حق تیغش دشمن در زند | ملک او دستش مر عوا پر از در عراب

شد کباب از خنجر او هر بلا لال پدرزاده | هر کجا خنجر برد آتش زد و جگر کباب

بر زمین بنهد و بنهد از هیبت شمشیر او | شیر غرنده نگردد غایب اندر زنگ ناب

گرد خانه عدل او و سستان از اضطراب | گرد صافی تیغ او و مهند رستان را اضطراب

آنکه دارد در بغداد و بخارا ملک خویش … محتجب در ملک باشد چون نهار از احتجاب
گرچه میراث است او را پادشاهی از پدر … آلت شاهی بتیغ خویش کرده اکتساب
چشمه اقبال او را چه سپهر لاجورد … هم سحاب است از نجوم و هم طناب از شهاب
کان یکی باشد سپید و این چو زرین بیضه بیض … وین دگر باشد دگرگون چون زرین جلاب
از سواد لشکر او دشت صحرای هند … بگرفته دیگر از آن عنبر و زرنگ شیخ و شباب
کرده اند اوصاف او را افتتاح هر کلام … کرده اند اخبار او را ابتدای هر کتاب
ای مبارک خسروی کز عدل تو باید بماند … سینه کبک دری در چنگل باز عقاب
حق را بهر غنیمت عدل لیت از بهر آنکه … آشتی داده است عدل تو عنبر را با باد
ملک عمر ترا چه باک از کینه گردش آسمان … کوه دریا را چه باک از سایه ابر سحاب
آهن فولاد با غیرت ندارد محکمی … آذر خراد با حشمت ندارد التهاب
بهره از طبع تو گردد آن ملک بسته هوا … سایه از حلم تو باید زان گران شد بر تراب
چرخ از صانع نبودی سمی اگر گشتی سخن … شیر اگر پنجه نبردی بجز از گردی خراب
برق با جود تو گوید ابر را کو به بیار … رعد با تیغ تو گوید برق را کو بد شتاب
دشمنه در هیجا ز گردستی بشمشیر و به تیر … چل شراند به ینگ شیر تیر انداز شهاب
ای تو مدروحی کرد داد و اره اسفندیار … دار تو منسوخ کرده افسانه افراسیاب

در ملک

از فلک پاینده بود آغاز رفتش را مدد / در فلک لیکن نبود آوازه گردش را جواب
پای میلاد از سم فولادسان کردی طلا / سوی اسپار انجمن دشمنان کردی خضاب
سنجر روسی است کز ذی رمح و ناوک طعان / دست بر تو حی است گفتی تیغ زهر آب
آن یکی را در چنین جاویدان جنی شبان / وین دگر را از دوان راه ایمان کردی خراب
چون نبود از خون باران رحمت دشمنت / بر سرش باریده شمشیر تو طوفان عذاب
روح پاک جسمش معذب در زندان عذاب / جسم پر روحش مسقط شد نه زندان انقلاب
در هر بیت شد کی بیچاره مسکین باشد / نیزه در دستش عصا گشت کمان دش گراب
معصیت در کیش تو است طاعت اهرمن تر / کان یکی اصل عقاب و دین یکی اصل ثواب
هست در جمله جحیم از طاعت از معصیت / دوستانش را ثواب و دشمنانش را عقاب
وین رباوه برنگ آهو رنگ او / آنکه از اعجاز و رفتارش بود نجم در داب
گاه جستن برق را با او نماند هیچ در / گاه رفتن باد را با او نماند هیچ تاب
گردن ای لب با چون از دهر ای درنگ / دام صرصر گیر چون از دهر ای شتاب
شهریارا گر به ز انعام تو سنگام ... / شاعر از ابهام و هیب تعریف باید هم جواب
تا که از لفظ سما باشد سمور الف ق / تا که از بهر رجز باشد رجز را انشعاب
والشقاق الشعاب میس قیر اندر جهان / از یمین و از یسار دست باد و نای تو سحاب

نه چمن پژمرده گردد در مه کانون دی / نه هوا افسرده گردد در مه ایلول آب

سال و مه بادا ز تقلب شد کار ایام فراش / روز و شب بادت قبولت بند برکار جواب

در نظام ملک را توقیع تو حبل المتین / در ضیافت ظفر را سال تو حسن المآب

گوی گیهان رفته از ایوان از میدان تو / نعره کوس و صفیره ناله چنگ و رباب

خون خصم آب زر در ساغر و در حضرت / همچو در مینا دو تو لولو لالا تو مذاب

وله

منت ایزد را که روشن شد انور آفتاب / آسمان دولت در ملک تو حضرت آفتاب

از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق / در عراق آید همی سوی خراسان آفتاب

آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار / آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب

آفتاب دولت افتخار صاحب سعد / آفتاب افتخار ملت صاحب کتاب

سید و سالار معالی دین منصور است / همچو والد همچو صاحب فضل ...

صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست / صد نصرت را تمام کنیت او نصیب

صدر عالم قبله اولاد آدم کز شرف / پیش از آدم بود عالم را بعدل او حساب

تا بسوی او جهان از باد گیرد زرد همی / آنکه از فخر شرف و زیبایت از صدر شهاب

کار گیتی چون بشوخی کرد ستایش منتشره بود / حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب

است

صبوا

هست شاهنشاه صاحب دولت و صاحبقران — رای صاحب دولت صاحبقران ناشتاب

مستجاب آمد دعای خستگی در ایام تو — تا ز رفعت قدر او شد چون دعای مستجاب

گر منوچهر این ایرج نو چه بودی و هنر — ملک ایران را گرفتی ترک از افراسیاب

باشد از در راه درگاهش سبک کرده عنان — باشد از سوی شهنشاهش گران کرده رکاب

باشد از کار امر و نهی ملک بد کرده — باشد از روی جمال عقل بگشاید نقاب

باشد ای مستقلان آینه پیش تو کیش — از ره همه فتوحش ایمنی از شیخ و شباب

سروران دولت او سر کشیده بر فلک — کاسمان در خدمت او سر نهاده بر تراب

ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار — ای همایون بر دولت بر همه عالم بتاب

در کفایت با مجوی از وی و شاه ما مجوی — در وزارت کامیاب از باده کامیاب

مدت سی سال در ملک سلاطین کرده‌ای — همت شاهان شکر او مردان کتاب

که خدایگان خداوند جهان را مدتی — تا جهان خالی کند از اضطرار اضطراب

دولت سلطان محمد گر ز تو بر منت تابش — ملک سلطان سنجر از تو باید اکنون انتصاب

آهوان گرد دندان کلاب آفت رسید — در ربود آشوب ایشان را ز دندان انتساب

پیش از این بود از عدل تو اکنون بهشتند — هم ز چنگال کلاب و هم ز دندان کلاب

عفو تو چون خیره گردد آب از آتش برکند — خشم تو چون تیره گردد آتش انگیزد ز آب

همی کشید و همی کند او چو دل زدگان | ز گل بنفشه و سنبل بنفشه و عناب

بمهر گفت مرا ای یگانه سعدی من | سفر گزیده و عزم درست رای صواب

اگر بتحقیق تو درست جایگاه دهیست | دلم شتاب و درین جایگاه روی شتاب

اگر کسی که بماند بشهر خانه خویش | بود غریب کند نوحه بر غریب عذاب

جواب دادم و گفتم که بهر رفتن من | ترا بسی سخنان رفت گوش در جواب

اراست نگو ز ابر گرد کار رده | مرا بگو جواد ترا بصبر ثواب

وداع کن که هم اکنون همی نخواهم رفت | گسسته دل لشکر صحبت احباب

بگفتم این سخن و دو رش گرفتم تنگ | قضا بهجر من از بیان گرد حجاب

بدان قضا چو رضا دادم اندران ساعت | نشستم از بر اسبی جهنده همچون شهاب

که شتاب چو چرخ که در تگ ز جوی کوه | که فزون ز کبوتر که بشیب عقاب

نگار در شبه رنگ و پشت زمین پیمای | شبی که بود ز قطرات مشعل سحاب

زمانه نرگس سنبل گرفته در سنبل | هوا چو اصل گردون چو کلبه خراب

زراوج جوی عطارد چنان نمود سهی | که از غنیمی بجای مهره در کف لعاب

مه چهارده چون اسیای سیمین بود | سپهر گردون همچون زرین دولاب

فلک چو سجده رداه و مسجد چون قبله | بنات نعش چو تیر مجره چون محراب

مثالی

مثال پروین گوئی بر شاخ طوبی بود | مثال جوز را مانند سیکرن اکواب
بهشت بود سپهر مجره جوی بهشت | درخت و حور و کواکب کواعب اتراب
ستور من بچنین شب همی سپرد رهی | همی خروش سبک اندر که پای باد عقاب
ز بیم آنکه زرف نه زمین با دست و سم | ز هول در و گلین و ده سپهر مثل آب
رسیدم آخر کار بدان بستان ره | پر از بخورش و خرمش پر از نفیر گلاب
مرا شتاب گرفته بحضرت شرفی | چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
بگرد دولت سعادت همی شتابم من | که حضرت شرف الملک است صحن باب
این حضرت ابن سعد که سعادت خویش | فزود حشمت اسلاف دولت اعقاب
سترده حشمت یک افسری است از قرن | بلند همت ما اوراست در هر باب
شاه شرق جهان از بنات زر بار شده | نشاط اوست ز خواهندگان زرتاب
ازان وطن که رباب عقل انجمن است | تو پای بحجت تحقیق سید الالباب
ز تاب خشم تو رگهای دشمن اندر تن | ز هم گسسته شود همچو توزی بر آب
ز دار حضرت تو جان نیز سروده است | کو است بر دل من بنده ایزد وهاب
بجان من که از آن صبح گو درگه سود بود | فراغتی ز شراب کباب چنگ رباب
رباب ناله من بود چنگ قامت من | سرشک من چو شراب و دلم لبان کباب

همه ثنای تو گفتم بوقت بیداری | همه لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب
سپاس دارم از ایزد کنون که تا شد | بدین همایون نهمت بدین بزرگ جناب
گذشته است درین باب هر که خواهد بود | ز خدمت تو فراق حضرت تو ذهاب
همیشه تا که نصیب مصاحب در عالم | همی برد رضای مسبب الاسباب
موافقان تو نشسته شادمان مصحب | مخالفان تو بنشسته شسته سراب
ز اسباد تهی از بهار سبز کفت | برنگ خانم زلف نگار جام شراب

وله

شاه جهان که خسرو فرخنده اختر است | بر شرق و غرب پادشه عدل گستر است
عرشش فرازنده ملک ملتفت است | رایش ز او دیده دین پیغمبر است
سهمش کجا ورست بهینش چاکر | در ما بحر ولایت او نا کجا ورا است
تا آفتاب رای جنیش مقابل است | تا نوبهار عزم نفیس برابر است
گر نور رای او همه گیتی برین است | ور نور بزم او همه عالم معطر است
آنجا که تیغ او همه شجاعت مکرر است | وانجا که دست اوست سخاوت مصور است
تیغش ز تیغ صاعقه فرق دشمن است | دستش ز دست معجزه روح پرور است
از فضل و کیان سپاهش بشرق و غرب | چندانکه هست روی او ماه پیکر است

اکابر

گر بنگری ز ضربت تیغش بروز شام | رخسار غزنی است و دو رویها معصفر است

از تیغ تو بجای صلیب و کلیسیا | در دار کفر مسجد و محراب و منبر است

آنجا که بود نعره ناقوس و ترسیان | اکنون خروش نعره الله اکبر است

شاها تو در فتوح قوادان اسکندری | و آن تیغ جان نواز تو سد سکندر است

خطی که گرد مملکت خود کشیده ای | چون دایره است نقطه او مغز کشور است

از پیش همت تو چه خاکست لاجرم | از زر کف رعیت تو خاک بی زر است

هر روز بهتر است خصال تو بیخلاف | تا عالم است روز تو از روز بهتر است

آورده اند سیصد و شصت و دو شمار | آن حشر دان که لشکر خسرو اندر است

یک رایت تو سیصد و هشتاد رایت است | یک تو سیصد و هشتاد لشکر است

دشمن نماند در همه عالم برای کینی | پس گر کسی بماند مطیع و مسخر است

در خاک رفت هر که همی با تو سر کشید | او خاک بر سر است و ترا تاج بر سر است

او زود آنکسی که گرزه رهبر تو | گر چه رسن دراز سرش هم بچنبر است

وقت سماع باده و آرام و رامش است | نه وقت جوشن و زره و خود و مغفر است

در هر وطن که پای بروی او رود ار کاب | و آن هر یه بدیع بکام بزم و دیگر است

آن سر سبز بچه و آن ناز شیر داد | گر اصل ها یکی بمزه است بلجوق گوهر است

ز بهر آفتابی رواست همچو ماه هزار دین و دل و دنیا مسخر است

این بزم جنت است و نو رخان حوران جنتی سحاب بنده و جام تو طربیه کوثر است

می خور ز دست ترکش پری چلبی نژاد کش مشتری برادر و خورشید مادر است

زان می که چون بجام بلور اندر او فتد گویی در آب روشن رخشنده آذر است

تا گوش لشکر عدو بخت کر است تا جام خاتم و قلم و تیغ افسر است

این جمله بخشش ملک پادشاه تو باش زیرا که حق همیشه سزاوار حضور است

عدل تو باد در دو زمانه جهان کایزد ترا همیشه نگهبان و یاور است

خدای عرش گواه در زمانه آگاه است که دین عزیز به سلطان جهان ملکشاه است

شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او ز هر هنر که خدا آفرید آگاه است

اگر هنر دلگاه است و مایه ملکی بغیر طلعت او فخر افسر و کلاه است

ملوک روی زمین در گهش ستاده شدند که قبله‌گاه ملوک این خجسته درگاه است

شروع او بعدد دست اگر حیات کنند فزون از آنکه حروف سخن در افواه است

ایا شهی که ترا در صفات پادشهی کمال صد ملکت و جمال صد شاه است

ز خدمت تو شهان را سعادت است و شرف ز طاعت تو جهان را جلالت و جاه است

الوند

ز گرد مرکب تو روی ماه پر گردست　　ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماهست
اگر ستاره پرستش کند ترا وقت است　　وگر زمانه ستایش کند ترا گاه است
رضا و خشم ترا مانده مشتری و زحل　　همیشه سعد نکوخواه و نحس بدخواه است
بخدمت تو دوتاه است قامت ملکان　　ازانکه پایه تو در کار زیرکیهاست
مخالفان ترا پایه هست [illegible]　　سزاوار آن همه این پایه است
بسا همی که کسی گفت شیرتر زه منم　　کنون ز بیم تو بیچاره‌تر ز روباه است
ز تو جدا نشود دولت تو یکساعت　　که با تو دولت تو هم نشین همراه است
دلیل دولت تو هر جای عصمت یزدان　　برین دلیل دلیل اعتصمت بالله است
خجسته باد شب و روز و ماه و هفته تو　　همیشه تا که شب و روز هفته و ماه است
بدولت اندر عمر دراز باد ترا　　که دست دهر ز دولت تو کوتاه است
شمار زلف تو صد بار صد زیادت بود　　که چند عمر تو پنجاه بار پنجاه است
ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست　　وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست
در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند　　فضل خدای رحمت از اکرم تراست
بیش است ملکهای جهان چون نه گیتی　　چندانکه هست ملک جهان زان کمست
داده است کردگار ز گیتی بزاد بهر　　وان بهره که نماند سزاوار هم تراست

ز همت تو زرفعت قدم گرد فرق ما ‌‌ فرق مخالفان همه زیر قدم تراست

شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته اند ‌‌ زیرا که دار ملک تو بیت الحرام تراست

از حمل از خراج بزرگان روزگار ‌‌ هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست

هستی تو نوربخش گهربخش زانکه ‌‌ طبعی چو آفتاب یمینی چو یم تراست

حجت بتیغ از قلم ار زید رزم ‌‌ در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تراست

دستور تو بدانش و تدبیر آصف است ‌‌ زیرا که فر دولت تایید جم تراست

هر کس بقدر خویش نماید بهستی کرم ‌‌ لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست

نور است ناظم همه کس را درین جهان ‌‌ نور سعادت ابدی بی ظلم تراست

گردون جسم نهاده بده جزو ملک را ‌‌ نه جزو تا زمانه بود زان قسم تراست

هرچند صفر ابود بی قدم وجود ‌‌ در ملک دین وجود عدم بی بهام تراست

جاوید باد دولت شاهی ملک تو ‌‌ زیرا که ملک دولت شاهی بهم تراست

وله

تا که اسلام شریعت بجمال الدین است ‌‌ رکن اسلام خداوند معز الدین است

داور عدل ملکشاه شه روی زمین ‌‌ که ز عدلش همه آفاق بهشت آئین است

آنکه در طاعت فرمانش شه تورانست ‌‌ وآنکه در بیعت پیمان شه غزنین است

نکته

تخت هر پادشه از دولت او پیرایه است | عیش هر ناجور از طلعت او شیرین است
خان شاهان همه گویند که زرین باشد | خان زرین شهنشاه جهان زر آگین است
روم قسطنطین از این سکه بود | چاوش شاه کنون دار قسطنطین است
زان قبل تا علم شاه جهان نه پیدا شد | مهر الطاف که پیوسته به بالین است
ای بهاری که شکفته ز بر صد ملک | فر دین تو جهان را همه فروردین است
یوسف ملک توئی دشمن تو در سجن است | که نمک جگر او ز تو چون ساهین است
بحر شمشیر ترا مغز نهنگان موج است | ابر پیکان ترا خون پلنگان آبین است
سایه تاج ترا رتبه خورشید است | پایه تخت ترا پایه پروین است
فعل اسب تو چه در وصف چو پیکار است | خاک درگاه تو در قدر چو علیین است
تخت تو بر ره سواری ز سواران جهان | فلکش مرکب اجرام بکام زین است
جبرئیل تو بفتح ظفر دشمن تو | همچو ابلیس لعین قاعده نفرین است
قیصر روم بزرگ است ولیکن لقبا | که مباهات کند بازی کی مسکین است
بخت در روی زمین از همه عالم کمین | گر تو یکروزه مراد را به دل اندر کین است
تا که امجد شعار تو بود در هر حال | حافظ ناصر تو مالک یوم الدین است
عالم از عدل تو آراسته چون فردوس برین | دشمن وجه تو را به حور العین است

هر کی شعر بسنجد بمیزان خرد — خاطر بنده معزی چو یکی شاهین است

خلعتم دادی بر اسپی ابلق شاه مرا — فخر تو پیش امیران بزرگان زین است

تا که جان است مرا از خرد و بخت بلند — آفرین تو خداوند مرا تلقین است

تا که اوصاف بهاری و مه نیسان است — تا که آثار خزانی ز مه نسرین است

دل تو باد قوی و تن تو باد درست — که جهان بکمال از دل و دوش تو است

خلق را باد گشاده بدعای تو زبان — کان دعا را همه از روح امین آمین است

وله

هر دل که جای دوستی شهریار نیست — بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست

هر سر که نیست بر خط حکم خدایگان — بر خط دین ایزد پروردگار نیست

هر تن که نیست در کنف زینهار شاه — نزدیک هیچ خلق تن اندر قرار نیست

هر کس که نیست بنده سلطان روزگار — او را امید بیش ازان روزگار نیست

هر ملک را که قاعده بی امر خسرو است — آن قاعده به هیچ صفت استوار نیست

بر برتری که شاه نکرده است اختیار — نزدیک عاقلان جهان اعتبار نیست

هر شعر کان بنام شهنشه نگفته اند — از راه حکمت و ز معانی شعار نیست

باید بود بنام شهنشاه شعر — زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست

شاهی که نصرت و ظفرش را قیاس نیست / شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست

محمود دارد آنکه هر چه از آن المشرق و مغرب است / با اتفاق خدمت او اختیار نیست

زاسفندیار و رستم تا کی بود حدیث / وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست

اندر سپاه شاه جهان بیش از آن دوست / کز بنگری کم از صد و صد هزار نیست

گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار / اندر عجم کنون کم از اعتبار نیست

شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی / شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست

حکم خدای عزوجل را اگر ایه هست / ملک خدایگان جهان را کرانه نیست

قهار و شسته خدای خدایگان / با هر دو روی دشمنی کارزار نیست

انجم وری که عدل بود از ای بر تعیینست / و اندر کمال عدل تر اختلال نیست

هنگام همراه تو هر روز رسالتی / ستاره را به سپهر فلک راه دار نیست

در عادت تو نیست که آن دلپذیر نیست / در سیرت تو نیست که آن ناهموار نیست

شاهانه هر چه داد ترا او بخت تو / هرکس ز بخت برتر از این انتظار نیست

گر عالم از بهاری شود بدیع / زیباتر از رخ تو بعالم بهار نیست

در شرق و غرب جایگهی نیست بی ز بیش / کان جایگه ز لشکر تو بر سوار نیست

کس را نگاه طرا اندر رای نهان نماند / کان در پیش خاطر تو آشکار نیست

[illegible]

یک شاه نیست در همه گیتی بگاه امر — کش دل بدام شکر تو اندر شکار نیست
یک بدسگال نیست ترا در همه جهان — کش خانمان ز کینه تو زار و تار نیست
یک جای نیست در همه عالم عدو ترا — کز آتش سیاست تو پر شرار نیست
یک چشم نیست در سپه دشمنان تو — کز خشم هیبت تو در آن چشم خار نیست
یکسو نماند در همه جیش مخالفت — کز پای مرکب تو در آن سر غبار نیست
زیرا که نیست طبع کریم تو خصم آشکار — تا بیند بخت سعد فلک خواستار نیست
دارد اگر ملک الموت تیغ مرگ — بر آنکه پیش تیغ تو صد سنگسار نیست
با دولت بلند دل هوشیار کس — هر دو روز شاد و دل شادخوار نیست
خصم ترا نشده است گر زنده نفور — کش دولت بلند دل هوشیار نیست
بر کوهسار کرد حصار ارچه راه است — کان کوهسار جز وطن کاهسار نیست
گر حضرت تو بند معلم گرددش — کز حضرت تهی ز بر حصار نیست
آنجا که است خصم تو عمارت فتح نیست — آنجا که است تخت تو فخر است عار نیست
با دولت فتح و نصرت بروزی ظفر — با خصم مرد دل تو یکی زین چهار نیست
یک لحظه نیست راحت دل او همه کارهای تو — کس را ز کیفر طمع اعتبار نیست
هزار بار ز عفو تو گسترده شد براو — امثال کارهای چنین بی زر و یار نیست

باقی

تا پیش تو نیاید و پیش تو نسپرد / جفت غم تو هیچکس غمگسار نیست
اقبال تو چو دولت گردون پناه او / که اقبال را هم از تو جز این هیچ کار نیست
تا جز بفضل هیچکس دین سپار نیست / تا جز بفضل هیچکس پروردگار نیست
جاوید باد دولت و عمر تو جاودان / زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست
بر فرق تو زر رحمت یزدان نثار باد / زیرا که به زر رحمت یزدان نثار نیست

وله

یافت از یزدان ملکشاهی شاهی هر چه خواست / روز شادی روز با سلطان دین سلطان ماست
بنده شاهی کرد حکم او دولت گرد پای / چشم بخت از گرد او روشن کار کحلی کرد راست
وقف شد بر آن کس روز و روز عشرت است / دست دست عشرت است کار کار پادشاست
حاصل آمد شاه را بر سیرت نیکو سرش / هر چه او را از اقبال جست هر چه را بایسته راست
دولت پایه چنین باید که دارد شهریار / در جهان جمله از شاهان چنین دولت کراست
هست شه را منتها غایت هر دو گیتی / دولت شاه جهان را غایت منتها کجاست
روزگاری رفته بود اندر خراسان تا همی / تیغ او بعد دو ماهی آتش فتنه نکاست
تا چه ها کرد آنکه هست بر وی از شاهی لقب / کز خلاف او همی اندر خراسان فتنه خاست
گر عصا افکند موسی وقت سحر ساحران / تا بترسیدند گفتند این عصا چون اژدهاست

فتنه اکنون همچو سحر ساحران از دست شد   شاه چون موسی ز تیغ تیز او همچو عصاست

مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در نظر   مهتران را مایه رنگ چهر از کیمیاست

حضرت او چشم را از روشنی کحل کرد   گرد شادروان او در چشم همچون توتیاست

ملک گیتی پیشتر در زیر حکم خسرو است   در همه گیتی بود در زیر چشم او رواست

بی رضا و حکم او زنده نماند هیچ کس   ای عجب گویی رضا و مهر او آب و هواست

خسروا شاها ز مقصودی که خصمت را   هست از اقبال آن اقبال همچون جراست

قوت ملک و صلاح ملک یکی بر بر   از درود ابر بس گفتار زهی معنی بود است

تا که از شبه شکل آید آفتاب   راست چون هر ذره گردون و الای سهاست

سایه عدل تو از بنیاد دین خالی مباد   زانکه از عدل تو نفع نعمت و دفع بلاست

در جهانداری بقای نعمت عدل است آری   گر بقای دولت عمر تو را ابقاست

و له

این روی نه روی است گل سرخ بهار است   وان زلف نه زلف است شب غالیه دار است

وان جعد نه جعد است همه حلقه بند است   وان چشم نه چشم است همه خواب خمار است

شاید که من از دست تو باده کشم از رشک   زیرا که تو نوش لب باده گسار است

مشکین خط او دانی چو نشسته فر است   نوشین لب او در لب من توبه شکار است

ادری

روزی که مونسش بهارم چو گران است　　چون یار مونس خرامم چو بهار است

ایمن بود آنکه چو مجنون به هشیار　　اندر بر عاشق زنده تو بس و کنار است

اندر طلب وصل بی صبر و قرارم　　یا رب چنان روی مرا صبر و قرار است

دل سوز زده است ای بت خرگهی زلف　　شمشیر شه شیردل شیرشکار است

سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه　　شاهی که مسمار فلکش شمع گذار است

صد بار سپهر ز ره در شب و روز　　سعد فلک جهت نیروش نثار است

در هیبت زور و دل بدخواه هیبت است　　در لشکر او به سر کوی تو غبار است

از اسپهر ار چون جم کاوس بخوانم　　کاندر سپهش چون جم کاوس هزار است

ای شاه کسی کز خط عهد تو برون شد　　پیداست که بر مرکب اقبال سوار است

اندیشه خطا کرد کنون همچو اسیران　　سرگشته دل سوخته در کنج حصار است

هر کس که به فرمان تو راه است مسخر　　از دولت اقبال تو کارش همه نگار است

دانکس که برار حکم رضای تو گشاده است　　از بیم تو در سینه پر بیم و قرار است

عز است زمام تو همه دنیا و همه دین را　　عز تو بماند که به خواه تو جار است

ماه عمت پیش رو باد و فلک باد　　زیرا که فلک راه براد تو بدار است

تو آمر دین باری و بار رمه عالم　　کایزد همه وقت ترا ناصر و یار است

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست | تاریخ نصرت و ظفر از روزگار اوست
قفل عزم کلید طرب روز بزم اوست | اثبات عدل نفی ستم روز بار اوست
والی بگه شام یکی پهلوان اوست | عالی بگه روم یکی کارزار اوست
احسان او بکار کرم ملک شد که | زیرا که شرق و غرب همه بر نگار اوست
نندیشد از پناه حصاری گمان | با عصمت پناه خدای حصار اوست
از کارزار او اجل اندر نشسته بیم | گویی اجل مقدمهٔ کارزار اوست
شمشیر آبدارش شیریست از قفاش | شیری که مغز از سنان مرغزار اوست
هست او نشاده از همه آفاق اختیار | با قهر کفر نصرت دین اختیار اوست
امروز کار حسن هنرهای او بس است | زیرا که در هنر خسرو امروز کار اوست
هر شاه را که بخت بلند است کامکار | از دولت بلند و دل کامکار اوست
بر گنج خود آسمان نهاده است بر زمین | از بهر تفرقه همه در انتظار اوست
بر یک مکان مخالف او در اقامت است | تا بر سریر ملک و ولایت قرار اوست
اندر خورش نثار چراند بر زمین | کز آسمان سعادت گلی نثار اوست
ملک شعار دولت او پایدار باد | کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

و له

الکره

اگرچه نامور از لطف خرد و هنر است — ثنا گر هنر از شهریار نامور است

جلال دولت عالی کمال ملت حق — که پادشاه جهانست و خسرو نیر است

اگر زمانه بنازد به عدل او نشگفت — که عدل او ز حوادث زمانه را سپر است

به دور رایت او کرد ظفر اگر خواهی — که گرد رایت عالیش آیت ظفر است

همیشه روشنی از رای اوست عالم را — نگر که عالم جسم است داوری او بصر است

خجسته دولت او آفتاب را ماند — که هم سکون در او و فتور هم به ناصر است

اگر خرد ز دل آید دلش همه خرد است — وگر هنر ز تن آید تنش همه هنر است

نه بی ستایش او بر زبان کس سخن است — نه بی پرستش او بر میان کس کمر است

از آن بود نظر مشتری خجسته اقبال — که بخت فرخ او در مشتری نظر است

ستاره ضره بغوی که بیشتر بودند — شه آنکه ایشان ملک پسر است

پدرش بود به دولت زمانه داده گران — بدین دو دانش و داد زاده پدر است

خدایگانا فتح تو از میان فتوح — بقدر جاه تو تسبیع الثمانی هنر است

تو آن شهی که هوای تو داد پی سیم است — تو آن شهی که رضای تو نفع پی ضرر است

روزی معطی جهان چرا نیست الاها نژاد — مراد تو چه بود رای تو چشم بر است

خدای عرش کلیم تو کرد گنج ملوک — اگرچه پیش تو گنج ملوک بی خطر است

کرم از تو وجود نیست از قضا و قدر | که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است

زمانه زود درست از بدی و از سکی | حسام کلک تو قفل و کلید آن در است

بشرق و غرب ز احسان جود تو صفتی است | بر و بحر ز انصاف عدل تو سمر است

بنا کسی که چو آتش جگر بریز است | که سال و ماه عدوی تو خسته جگر است

شریف حضرت تو هست قبله شاهان | سریر تو چه مقام و رکاب او حجر است

بمدح تو هست سزاوار هر کجا قصه ایست | بتاج تو هست سزاوار هر کجا گهر است

بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر | همه مرا سر زیر است تخت تو زبر است

ز ارتخت شهان را ز عدل تو هر روز | بشارت دگر است سعادت دگر است

جهان تو کرد ولایت ز تیغ شاه و تیغ | ز دهر کینه تو اگرچه که دهر در گذر است

برو بکام دل خویش هر کجا خواهی | که کردگار زمان یار و بخت راهبر است

وله

فتح شاهی که هر شبش فتحی دگر است | فتح او از یک دگر پیاپی نیکوتر است

در جهانداری فتوح او طراز دولت است | در مسلمانی خطاب او جمال منبر است

تیغ او در عالم دیگر بساطی گستره | طول آن که نیکوی را زره خبرها در است

از نبوت بود معجز هر چه پیغمبر بکرد | بی نبوت کار او چون معجز پیغمبر است

جهدوانم

چند خوانیم از شمار نصرت اسکندری   با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندر است
زانکه قد مشرق است و روم قد مغرب است   هر دو از شهر ارجمند مت لاحق است
فتح او در شرق و مغرب چه روز روشن است   روز را اسکندر شدن و عقل کارگر است
صید کردن دشت و روم و چه سعر است   لاجرم در دام او هر سال صیدی دیگر است
از نشانهای فتحش در عرب و در عجم   رایت اندر رایت است لشکر اندر لشکر است
تا که علم صبح بخشش در کشور توران فشاند   دشمنان را دو دشش از خنجر اندر خنجر است
موی و زلفان زترس تیر او چون خنجر است   مغز او در سرشان ز بیم تیغ او چون نشتر است
بیشه توران بسیر از شیران آهن پوش است   فتح هر یک مال وانده که راهی بر در است
رنگ خون دشمنان بر پیکر شمشیر شان   آب چون خون روان خاک چون خاکستر است
در دل در دست شمشیر ایشان قوت است   در جهانداری که دارد در جهان زاد او را است
تا ز تیغش همچو صلاح ملک و دین   سر و هر یک باد هر که او را فاردی در سر است
طاعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمتست   در دوران کفار هر دین را ز ناشی بادر است
هر که شکر نعمت او گذارد مؤمن است   وانکه اندر نعمتش کفران نماید کافر است
دشمن از تیغ ملکشاهی خدا کرد ز رفت   زانکه تیغش صاعقه است و دشمنش دیو را خاکستر است
خصم مسکین من خسرو کجا داند ایستاد   پشه کی چون لال کند جایی که باد صرصر است

همت شیر فره اندر دام بند شهریار — گر گرایدش صیدی کو مهین لاغر است
از شکار بچه گنجشک کی یاد آورد — همت بازی که در زیر پش چنگال اندر است
فتح هفت کشور دولت ترا حاصل شده — سال مستقبل اندر فتح هفتم کشور است
نصرت او هر زمان پیش آید دو گیتی — تا قبای خصم و زمانت نصرت یار است
هم بفر هم بهیبت هم برین و هم بجا — کاندر آنها ز تو دریای سخن بی معبر است
هست نام نامه او افسر تاج ملوک — تا ترا از دولت اقبال تاج افسر است
در دو چشم فتح گردون تو چون توتیاست — در دماغ ملک بوی بزم تو چون عنبر است
گر چرا می سوی بزم گر شتابی سوی رزم — مر ترا در ساغر تیغ از دو گونه گوهر است
جام گر آنیست آن یکی گوهر اندر سر نیست — جان نظرای است این دگر گون اندر ساغر است
خاک با آب آتش ابر فرمان تو اند — تا که از خاکی طبع باد و آب اندر آذر است
عدل تو غایب مباد از خلق عالم زان کی — صفر از روزگار تو چون در حرز است

مردی برادستی تو در جهان هست — نقشی نیکوی چو تو در قندهار نیست
جفت هی اگر چه بگریست حقیقت ترا — یار شهی اگرچه بگریست یار نیست
زلف تو مشکبار ریره زده شود — پس نام او چرا زده مشک تار نیست

تمام

خواهم که بند حلقهٔ او بشمرم یکی | هرچند بند حلقهٔ او بی‌شمار هست
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها | گرد گل شکفتهٔ تو هیچ خار نیست
جانا بسی اشاره به انگشت لب مکن | کاندر اشارت تو بسی اقرار هست
چون بنگری ز دور بکن غمزه زینهار | کز غمزهٔ تو جان مرا زینهار هست
در چین اگر ز صنعت مانی نگار هست | زیبا تر از تو در همه چین یکی نگار نیست
مهر تو را هشیار ملوک گشت نازرا | جز مهر شهریار ملوک جهاندار نیست
از خسروی ملکشه لب آسمان ملک | معلوم خلق شد که چو او یادگار نیست
در بحث او زبانه بسیج گو کسی | چو بحث او بکرد یکی کس ببار نیست
گر بر سپهر بر همه کس هست کامکار | بر دولت مظفر او کامکار نیست
تا شد دل مخالف او بیجه چشم مرگ | در چشم مرد جز بن دندان مار نیست
آنجا که تیغ او ز آتش سخن بگوی | آتش فتوح شعلهٔ نصرت شرار هست
وانجا که طبع اوست ز دریاش در ز آن | دریا ستاره عنبر گوهر نگار نیست
قدر بلند او ز بلندی چنان شده است | کاوهام خلق را بر او هیچ بار نیست
ای شاه رادی که راد یکی جز تو | بحر لیث همت تو که او در کنار نیست
امید زائر از تو کس نزاد نیست | عالم ز زائر بی‌زر تو کس بهار نیست

در شاهی هنر خرد و امور کار روا نیست

دانند جهان به از خرد و امور کار روا نیست

دانیست دولت تو که او را بر آسمان — جز آفتاب ماه یمین یسار نیست
فرخنده مجلس تو بهشتی است پر ز نور — گرچه بهشت حور کنان نگار نیست
هر دل که نام مهر تو در وی نشسته است — جز عطایه اکرش کارزار نیست
طبع زبون طلعت تو تازه چون شکوفه — گر خاک درگه تو چه زر غبار نیست
شکر گشت که شد دلها در روزگار — کس را چنین نگار کهی پرنگار نیست
من جز دو شتار ز قبول تو گشته‌ام — زیرا که جز مرا دل تو خواستار نیست
تا دست دور ای لب نه بوده‌ام — با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست
تا آسمان برج طالع به اتفاق — جز عطف جز و دوازده جز چهار نیست
پشت تو روزگار فلک با دوره کار — زیرا که هیچ پشت به از کردگار نیست

فرخ ملک مشرق جهان وزیر است — والا عضد دولت بر دیگ عنبر است
تا هست وزیر ملک مشرق خورشید — خورشید فروزنده بر ماه عنبر است
ابر بیست وزیر عضد الدوله چو دریاست — وین در کرم راوی به مثل لطف است

ال لهو

آن گاه شجاعت به شمشیر سپارست　　با بخت جوان است به هر چند که پیر است
همواره وزیر است به اقبال ملکشاه　　پیوسته ملکشاه به تدبیر وزیر است
حصن است وزیر و ملک بار سپه است　　شاهان همه ویرانه و ملک بحر غدیر است
دولت به زر ماه درین دور نگردد　　تا ماه درین دار ملک العرش بصیر است
شاهی است که بر بخت جهاندار شاهی　　چون جد و پدر پاک دل و صاف ضمیر است
اندیشه ندارد که شمار هنرش چند　　کاندیشه قلیل است هنرهاش کثیر است
برگ شجر و قطره باران بهاری　　هنگام شمار هنرش عشر عشیر است
ای شاه قوی دیده دین و دل و دولت　　انگشت که او را ز دل و دیده گزیر است
از تاج سریر است شهان را شرف و فخر　　در قدر تو فخر و شرف تاج سریر است
با قد تو عیوق برابر نبود زانکه　　قدر تو عظیم است و عیوق حقیر است
تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور　　سیاره غلام قلم و دست دبیر است
گر چرخ ترا مال دهد در خور همت　　گردد غنی از همت تو هر که فقیر است
عفو تو که مهر تو اجل را بنشست است　　خشم تو که کینه عذابی سعیر است
گر پیش غرورت بر آهن سنگ است　　با نوک سنان تو بریده است حریر است
در روی زمین شب تو را هیچ مخالف　　در دست چنان دان که گرفتار اسیر است

حقا که شیر را ز تیغ روز مصاف است | در خانهٔ مخالف ناله و فریاد و نفیر است
از خنجر تو از لب چو جیحون بسوز آن | خاک رخ اعدا چو ظفر خون و دریر است
در عالم اگر چه شیخ بهرام ست فیروز | برخشت با شیر ضمیره تر از چرخ اثیر است
هر جا که نهی رایت بر هر که نهی روی | شمع تو بپای ظفر و فتح مسیر است
پیش از پدر بهمن پیش از پدر زال | اندر سپهت صاحب سالار امیر است
در ملک میسر است بحضرت سپهان را | چندانکه کواکب را بر چرخ میسر است
چون مدت ایام طویل است ز انجم | در عمر تو و دست پدر ایام قصیر است
از دولت پرور باقبال تو هر روز | در روضهٔ رضوان پدرت مژده پذیر است
او بر سر سریرست می جوی ز شادی | تا با تو جهان چشم همچون می شیر است
ای پادشه عصر طرب کن مجلس خوش | کایام طرب کردن هنگام امیر است
برنامه می از کف ساقی لبان ای | کز بیم تو اعدای ترا ناله زیر است
می نوش ز اشعار لطیف از قبل رنگ | در مجلس تو ناصر ادهم امیر است

مداح ترا است خطا پیش بزرگان

از خشم چو کمان باد مرا اعدای ترا پشت | کز آسمی حاجب ترا کار چو تیر است
از دولت نو باد و قرار دل دستور | کز طلعت او دیده دستور قریر است

جشن

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبر است　　قدر او از قدر دیگر جشنها افزونتر است
باشد این عید جهان افروز در سالی دو بار　　ملک را فر ملک هر روز جشنی دیگر است
سایه یزدان خورشید همه سلجوقیان　　ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجر است
شهریاری کز خطاب شاه زاده زهی　　هر کجا در کشور ایران خطیب منبر است
باید اندر صدر مسندش پشت زرکان چنبری　　پشت گردون خدمتش را از الف چون چنبر است
باد کرد او برکار از ثبات دولتست　　از پی او ملکیان را خطر و قدر است
کوه بینی زیر دریا هر کجا باشد سوار　　زانکه او دریا و دولت دست او که پیکر است
بر امید پادشاهی هر کسی دستی بر آن　　منت اکنون که او را در اید حضور است
بر اکیفر هر که از پیمانش برو سر　　آنچه در پیش قدر جان را شان کیفر است
بر خلاف دولت او سر دهد تا که مباد　　هر که را زان کینه بر خاطر بادی در سر است
خانه اقبال او دار و در بر روزی دری　　بد سگال ملک را چون حلقه بر در است
پیش خصمان همه انگار نخلنده از تیش　　حمل او از پی خصمان چو باد صرصر است
که بسوی رایت رای آست فتح رای او
که بنجم عز و قصد او بقیصر قیصر است

کر لقب باید که کردد ملک هندو ملک روم — صاحب بخشش آنکه او را پهلوان لشکر است

تا زبن مدت حصار غور کشاید براز — کر حصار سومنات قلعه کالنجر است

رخنه کرد اندر با اقبال ملک حصن عدو — کرچه کوه بیستون با سد اسکندر است

هست کار ملک و دین نصرت فتح و ظفر — تا وزیر شهریار عادل دین پرور است

با ملک سلطان قوام دین که بحجسته باد او — با ملک سلطان نظام دین شادی اندر است

آنکه او ندی که بزم او است فردوس بان — در چنین جشنی که ابن جلیل او را ست

می ستان از دست هر ساعت نگاری او رد (بهشتی) — زانکه طبعت عشرت افزای ست و شادی گستر است

باد از نسا به عدل است جهان همه (اوری) — زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

عالم چه بری عافیت شهریار یافت — بشکفت همچو لاله که نسیم بهار یافت

رخ صبح شد خجسته و فرخنده روزگار — زین عافیت که پادشه روزگار یافت

چون شهریار قوت جان از مزاج — ملک از حرارت ملکی شهریار یافت

چون لو گرفت قوت شد با قرار دل — ملت گرفت قوت و دست قرار یافت

هنگام آنکه ماه سپر گشت بر سپهر — که ماه عشم او ز نکیه غبار یافت

زایل شد آن غبار ز رخشنده گشت ماه — چون از پای گوش فلک گوشوار یافت

اوراق

از بوستان ملک درخت بقای شاه　　از عز و دولت ابدی برگ و بار یافت

خلد برین بدید بعینه معاینه　　هر که بسوی بارگه شاه بار یافت

شاه بلند بخت ملک سنجر آنکه او　　از بخت هرچه یافت ملک شهریار یافت

شاهی که زیر جوشن خفتان بروز رزم　　روزی هزار رستم و اسفندیار یافت

چون روزگار مرتبت بخت او بدید　　خورشید را پیاده و او را سوار یافت

چون از تبار دوده او سکه بخت　　از اتصال دوده فخر و تبار یافت

هرکه که یافت جز پدر و جد خویش از ملوک　　آن نام کو بهمت در رزم و کارزار یافت

هرچند که خسروان جهان یاد او خورند　　کو را جهانیان ز پدر و پدر یادگار یافت

ای خسروی که هر که نهان تو یار جست　　از بنگری نهان تو فرمان آشکار یافت

در علم و طبع تو صفت باد و خاک دید　　در نور خشم تو اثر آب و نار یافت

الماس که عوض کرد گهر یافت از کار　　طبع تر ابجود فزون از بکار یافت

کان زانکه ناز یافت بدحال قعر دید　　دین را که بدسگال ازین حب بار یافت

کان خواه نیکخواه تو آنکه که خار جست　　وانگاه که بدسگال بلندی ز دار یافت

هر دشمنی که با تو بصحرا پیچ شد　　در جوشن زبر رو تو صحرا حصار یافت

هرکس که یافت در دل دشمن سنان تو　　در چشم مور تیزی دندان مار یافت

تو حیدری هر که ز حکمت سر کشید — در سرکشی سزای سر ذوالفقار یافت

شاها ز شند رستی تو طبع روزگار — امسال فر و زیب زیادت ز پار یافت

پژمرده بود نوی ز نگار رنگ — شد بی نشاط تازه و رنگ نگار یافت

باغ بقا که جهان از لقای تو — این نظام مصلحت بیشمار یافت

کار تو باد رونق ترتیب یافته — گر نور نامه رونق ترتیب بار یافت

خاقون آفاقی ز شرف دولت تو باد — گر دولت تو دین شرف افتخار یافت

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت — از پنجه ملکشه الب ارسلان گرفت

صاحبقران مشرق و مغرب معز دین — شاهی که او به تیغ همه دولت جهان گرفت

تا گشت شاه همنام او فاش در جهان — از شرق تا بغرب سراسر جهان گرفت

ایدون ملکان بنده که او در هنر کند — رسم قباد سیرت نوشیروان گرفت

رستم کجا شده است که شهنشاه دلیر دار — دیو سپید شیر مازندران گرفت

اسفندیار نیز کجا شد که با عدل — سیمرغ و اژدها بره هفت خوان گرفت

نام نشان هر دو کنون گم شد در جهان

زان ملکها که خسرو صاحبقران گرفت

چون رزم کرد بر در غزنین به تیغ | صد جا بلت سینهٔ شیر ژیان گرفت
گیرد ملک حصار شاهان به تیغها | او بارها ملک شاهان دیگران گرفت
چون برزد آسمان زمین روزگار را | گیتی زمین ز بیم ره آسمان گرفت
از عرش بوسه داده رکابش گشته | از چرخ سجده مرکب او زرافشان گرفت
جرم فلک به بهر سپهر برد او | رنگ حسام جوشن برگستوان گرفت
ابرش به پیره رخش به ادب سبک گرفت | هیبت به تیغ جسم کوه گران گرفت
خورشیدوار کوه گران زیر بهد گرد | جمشیدوار چرخ باد سبک زیر ران گرفت
گر هست در سپهر که ز شاهان روزگار | شهری قران کند و بیکی اصفهان گرفت
من النهر بخواهم روانم که شاه ما | از جان و همه تیغ در قیروان گرفت
تیغش که چون کبود بنفشه همی نمود | در حال سرخی بعم ارغوان گرفت
از کشتگان او زمین عراق هست | وادی کوه دشت همه سیحوان گرفت
پیچان و زمین بلاد زمین جمله بس گرفت | پیش دران دیار رهرا جمله بس گرفت
عالم چنانکه حرمت دل جان از او گشاد | گیتی چنانکه بود مر او را جهان گرفت
جانی در خط نهاد مصاف عدو شکست | تا کس نگوید این که جهان رایگان گرفت
چون برزد آسمان زمین روزگار را | گیتی زمین ز بیم ره آسمان گرفت

چون رزم کرد بر در غزنین نسب عمی　　صد پیل مست بسته شیر ژیان گرفت

گر بند ملک حضرت شاهان نسب لها　　او باز ملک شاهان در یکزمان گرفت

چون برزد آسمان زمین روزگار را　　گفتی زمین ز بیم ره آسمان گرفت

از عرش بوسه داد رکابش فرشته　　از چرخ تخت مرکب او عنان گرفت

جرم فلک به مهر سلیح بر داد　　رنگ حسام جوشن برگستوان گرفت

ابرش به پویه رخش باد سبک گرفت　　هیکل بحمله پیکر کوه گران گرفت

خورشیدوار کوه گران زیر بر نهد　　جمشیدوار چرخ باد سبک زیر ران گرفت

گر هست در سمر که ز شاهان روزگار　　شهری فزون نگشود و یکی را جهان گرفت

بی النهر بخواهم دوانم که شاه ما　　از جان و همه تبدر قیروان گرفت

هیبتش که چون کمر و نیفه همی نمود　　در حال سرخی نعم ارغوان گرفت

از گشتگان او زمین عراق همه　　وادی کوه و دشت همه استخوان گرفت

بیجان ورین بلاد زمین حمله بس گرفت　　بی تن دران دیار زهر احله بن گرفت

عالم چنانکه حرمت دل جان ازو شکست　　گیتی چنانکه بود سراسر جهان گرفت

جانی ورخط نهاد مصاف عدو نگشت　　ناکس نگو بدیش که جانرا بیکان گرفت

چون برزد آسمان زمین روزگار را　　گفتی زمین ز بیم ره آسمان گرفت

نام نشان هر دو کمون گم شد از جهان		زان ملکها که خسرو خسرونشان گرفت

رزم از نهیب قهر تو سهم سفر گرفت		بزم از نسیم خلق تو بوی جهان گرفت

هر دشمنی که با تو سخن گفت در جهان		از بیم تیغ تو نتهمش در جهان گرفت

پا بر سر پا کرند کبر تیز زعدل تو		در چشم چرخ چابکی آسمان گرفت

از فر تو گرفت چه بگو که کنند		اندر زمین نوزان بالای که جان گرفت

در راه رف بکرند گرفت از عطای تو		در هند هر چه خسرو را دلستان گرفت

جود در خور خزانه تو نیست هر گهر		گر آفتاب رنگ بکوه بکان گرفت

شد بیخطر ز همت جود تو رود زبان		هر چند هر کسی خطر از رود زیان گرفت

خورشید چون ز کوه زند تیغ همراه او		گردی که از دی خاک همه زعفران گرفت

زخم کلک کران همه چون ماه ز آب بحت		زان جنگ سروری به امر نشان گرفت

گاهی ز مهر دست تو شکل سپر گرفت		گاهی ز عشق تیر تو چشم کمان گرفت

شد در خور سیاست تو مرد راهزن		کز سینش درش ماربکان گرفت

در ره شد با مر تو او بچه رو زر		هر دو دگر براه ره کاروان گرفت

چه جهوران قوی در زر تو صاحب		گیتی شرف صاحب قران گرفت

بر شد بنای همت گردون بعقیدتی		تا او بدولت تو قلم در زبان گرفت

بدیهیان

او مهرجان بوقت خجسته فرخ است | جایی که از سعادت تو مهرجان گرفت
زیبد که جان خویش کند مهرجان تو | کامروز عز مرتبه از مهرجان گرفت
تا از بهار کبر و طبع جهان جوان | چون آنکه طبع او همه باد خزان گرفت
سوی خزان و مهر نظر کن که از ازل | بر چرخ مهر از تو نحسبت جهان گرفت
از بهر آن بعز و کر بندد بر میان | کز ملک تو سپاه حوادث کران گرفت
تا جاودان بمان بسعادت روزگار | آرام ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است | هفت گردون در کف پیمان سلطان سنجر است
جز خداوندی که عالم بنده الصدر اوست | کیست در عالم که او سلطان سلطان سنجر است
در چه دریا در همه دفتر شش یابند بجود | جود را یکقطره از احسان سلطان سنجر است
رحمت روز شمار رحمت دار القرار | هر دو در ایوان در دیوان سلطان سنجر است
کوه و سنگ بود بالای ایوان ملک | در خطبت تا کاشغر میدان سلطان سنجر است
هند و ترکستان خوارزم عراق و روز شام | هر که دارد بنده فرمان سلطان سنجر است
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین | کیست کورا زهره عصیان سلطان سنجر است
عاریت دارند شاهان ملک روی زمین | زانکه در شرق و غرب گیتی را سلطان سنجر است

گر بجوئی در عراق صفحهٔ غزنین هنوز | زخم تیر نیزهٔ سلطان سلطان سنجرست
شاه اگر صحبت زبان نزاید در هنر | شمع بار و حجت زبان سلطان سنجرست
اندرین ایام تاریخ ظفر باید نوشت | زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجرست
هر دلیری کو بگرد اندر نبرد شیر نر زره وی | روی او بر شیر شادروان سلطان سنجرست
در بلاد هند رایان همچو دری خوارگان | خسرو هندوستان زر خوان سلطان سنجرست
در جهان ابری که در بخشش بپاید بسی | دست گوهربار زرافشان سلطان سنجرست
در دیار ما وراء النهر است همچون بندگان | خوان ترکستان ستایش خوان سلطان سنجرست
ملک دیدار همی امروز بفزاید نظام | تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجرست
هست سلطان سنجر اکنون در ازل مهمان | گر سکندر ز چشمهٔ حیوان طلب کرد آن سلطان سنجرست
تا سراران درخم چوگان بگرداند وی | گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجرست
تا جهان را بابقای او دهی باید بقا | در جهان داری بقای جان سلطان سنجرست
اندرین ایام تاریخ ظفر باید نوشت | زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجرست

وله

ایام عیش و موسم عید و بهار است | گیتی ز بوی هر دو سرا پر معطر است
گلزارها ز رونق آن در زینت است | مهرا بهارها بدرون این مصور است

الدوری

آن نرگس و ریف می نُقل مجلس است　　وین غمزه خطیب مُصلّی و منبر است

آن با عصیر قبه یاقوت کهرباست　　وین با گلاب غالیه عود و عنبر است

در بزم آب انگور از او مسلّم است　　در شرع خون قربان این بهتر است

شاه خدایگان همه خسروان شرق　　آن خسروی که ناصر دین پیمبر است

او تاج ملت عضد دولت است آنکه　　بر دشمنان ملت و دولت مظفر است

از عدل و از سخاوت او بهره یافته است　　چندانکه بر بسیط زمین شهر و کشور است

ملک جهان رسیده ز جد و پدر بدو　　وین روی اسپهبد جد و پدر ملک پرور است

هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار　　هم در صلاح ملک پناه برادر است

گر آفتاب نور همی گسترد بروز　　دیدار او بروز و شب نورگستر است

لشکر بود بسایه صفت پشت لشکران　　او را هنر بسایه صفت پشت لشکر است

هر کز گرد لشکر او بر بتافت روی　　کان توتیای دیده گردون اخضر است

اسپی که هست خسرو عالم بر او سوار　　گویا که باد زیر سلیمان پیغمبر است

خسرو بر او نشسته بمانند روان خشن　　دریای اخضر است که بر چرخ اخضر است

تیغی که برکشد ملک شرق ز نیام　　گویا که عاشق است به شمشیر صفدر است

اندر نیام طوطی کمود است چون سپهر　　واندر میان معرکه مریخ دیگر است

تیری که مرغ دارد به پر در ترکش شاه / شاهین نصرت است مخالف کبوتر است

در کارزار طعمه او نقطه دل است / در صید آشیانه او دیده سر است

رفتار او ثواب بود هر کجا رود / کو را قضا همیشه ره امن رهبر است

ای خسروی که گفتن نام تو در مدیح / چون در نماز گفتن الله اکبر است

گویی ز بهر نصرت اسلام مهر گفت / تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدر است

وندر زمانه قصه اخبار فتح تو / نغز و قصه رقصه اخبار خیبر است

همواره دوستان ترا چهره گل است / پیوسته دشمنان ترا روی چون زر است

از چهره انجمن بر روی آن کرده / گر نی ز ضیاء خشم تو گلکار زرگر است

هر چند در بلاد خراسان مقام توست / سهم تو در ولایت فغفور و قیصر است

پر نقش او زینت رنگ گل باغ بوستان / در موسمی که جشن براهیم آذر است

ایوان تو ز بزم بهاری منقش است / میدان تو ز رزم سپهری مصور است

عیشی خوش است با گل و غنچه چمن را / می نوش کن که می بچنین وقت خوشتر است

از مهر و ثنای تو بیرون مباد خلق / تا آسمان آینه گون همچو چنبر است

زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک / تا خاک زیر آب و هوا زیر آذر است

چون روز عید باد همه روزگار تو / کایام دشمنان تو چون روز محشر است

۱

هنگام نشاط است که عید است بهار است   بزمی همه پر بوی خوش مشک تتار است

در هر وطنی خرمی از موکب عید است   در هر چمنی تازگی از باد بهار است

تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد   بر شاخ درختان گل نسرین به نثار است

بر طرف چمن شاخ درختان چه شکوفه   مانند بت سیمبر رنگ عذار است

گسسته است بنفشه چو رگ عاشق مهجور   کز هجر برافکنده و از عشق نزار است

بر سبزه لاله لب جوی سر کوه   از میغ چکیده است ز نخچیر قطار است

گاه دو میغ بهم رفتن نخچیر   در بهر شکار ملک شیر شکار است

شاه ملکان پسر شاه ملکشاه   کاندر بهش چون پسر زال هزار است

سنجر که بخنجر دل بدخواه بدرزد   زیرا که کف خنجر او صاعقه دار است

آن شاه جهانگیر که از بخشش او داد   بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است

در موکب او تا بر همه هیبت است   در لشکر او تا بدر روم غبار است

بحریست که بخشش نه کرانش نشسته است   شیریست عدو سوز که بر اسب سوار است

در خدمت او بخت او بسته براه است   در مدحت او در سخن تاج عیار است

تا بخت بنازش ز شرف بر سر شاهان   او را همه روز بهی همچو بهار است

تا گرد عیان دو صف او صورت دولت   چرخ آینه گون است حصار آینه دار است

همواره بود تعبیه دولت اندر است — کان تعبیه را قاعده در دست شمار است

ای شاه زبخت ای شکر گذارند — هرچند که زهر ملک شکر گذار است

نه نام تو وازه جز از خطبه شکسته است — هر جا که در اسلام بلاد است گذار است

هر جنس زر کان تو چون سنگ حال است — هر نوع زر گردان تو چون مرج بهار است

در روضه عدل تو دراه ق نسیم است — در آتش خشم تو بر افلاک شرار است

هر نام که بحکم تو نباشد همه ننگ است — هر فخر که بیرون ز تو باشد همه عار است

و اندیشه زوری ننهد بار بدل بر — هر بنده که او را سوی درگاه تو کار است

آن کس که گرفت از در تو بهره دوری — تا روز تو دور بنده است زادبه دار است

ای ناصر دین پی بار شریعت — ایزد همه کار ترا ناصر و یار است

او جوام فلک را بهوای تو نیز است — زیرا که فلک را ابر او تو مدار است

تا صد گنار است همه چیز کهستی — پروردی در اقبال تو هیچ کنار است

تا نصرت دین است ترا سوی یمین است — تا رحمت لیر است ترا سوی یسار است

دمساز هوا است می ناله زیر است — همراه سماوات غم ناله زار است

عید آمد و بگذشت مه روزه بشادی — وقت طرب و خرمی جام عقار است

تا بار دهد اهل طرب را بسعادت — در مجلس تو نای و می مطرب بر کار است

آواز

نزد رهی هم که نیست درین کار / کز مجلس عالیت بدین جمله قرار است
تا روزه روان است شب اندر پی روزه است / تا خار خلنده است گل اندر پی خار است
از دولت تو جان و دلم تازه چو گل باد / کز هیبت تو در دل عدو چون شب تار است
خوش باش و همه عید تو نوروز چه نوروز / کز قبله تو هر روز گل تر ز بهار است

عید اضحی رسم ابراهیم خلیل آذر است / عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبر است
عید جشن عشق را بنده بیابد هر روز / طلعت او عشق را هر روزه عیدی دیگر است
آنکه شاهان را به ایران شهریاری نام اوست / وانکه جانان را به توران نامه او بر سر است
شاه دادگستر است و شاه نیکوسیرت است / شاه پیروز دولت است و شاه صفدر است
گوهر سلطان ملک شیخ شه ابواسحاق است / دولت او گوهر تاج است تاج گوهر است
حشمت اسحاق او از نام او پاینده است / دولت اعقاب او از فخر او تا محشر است
در جهان یاری دست او است یار ایزد است / هر که در شاهی سزای ملک تاج و افسر است
خطبه را نام از خطاب نام او عز و شرف / هر کجا در شرق و مغرب خطبه منبر است
آنکه بگرفت از جهان از پدر میراث را / هر دو حقی داد صحبت وحی بیت معمور است
از شمار لشکر او وهم مردم عاجز است / وهم مردم کی بود چندانکه او در لشکر است

قصهٔ اسکندر از دفتر همی خواندی بسی / با فتوح او همه جای قصهٔ اسکندر است

آسمان آراسته از رایت پیروزش / در سم اسبان او روی زمین چون پیکر است

هست مهر و کین او را پرورش زهر از بهر آنکه / کینه او جان بگزاید مهر او جان پرور است

عید نوروزش با رخ گلزار و اسمان / روز عشرت از روز و شب با خوشتر است

خداوندی که تاج دین و دنیاست / به دولت دین و دنیا را بیاراست

از آن تاجی است در دنیا و در دین / که نعل مرکب او تاج سرهاست

دلیل دولتش چون روز روشن / بهفت اقلیم گیتی آشکاراست

تو گویی دولت او آفتاب است / که نور او بشرق و غرب پیداست

ز فر بخت او سلطان عالم / به از کسری و ذوالقرنین و داراست

ز اقبال و علو همت اوست / که سلطان بر همه خصمان تواناست

ضمیر روشن اندیشه او / کف موسی و افسون مسیحاست

زبان پرسش میان پادشاهان / وفا و همت صلح مداراست

سزاوار بهار مجلس اوست / هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست

همه اقبال و دولت بهره اوست / همه ادبار و محنت بهر اعداست

با او هزار زند

بر آن هر دو خواهد بود خوشتر   که ایزد کار او دارد همی راست

زهی بر دوشش انشار بهای امروز   در امروزش بسا در بهای فرداست

فزودت در طبع گیتی   اگر دی پیر بود امروز برناست

زمین از مرکب او چون سپهر است   ثری از حشمت او چون ثریاست

کنون در جامه سبزه بستان و باغ   همان زیبست که در فردوس حوراست

لب کهسار روزش گهربار   بر نگار بقم گویی سطر است

هر دشتی کنون جای نظاره است   هر باغی کنون جای تماشاست

در آن صحرا کنون سبزه است نو   که جای بارگاه او به صحراست

بهاری فرخ و عیدی خجسته است   هر دو روزگار او مهیاست

مهیا باد دایم روزگارش   که اسباب مراد او مهیاست

همیشه تا که برگردون ستاره   چو سیم ریخته بر روی دیباست

بکام تو باد خسرو روز سلطان   که کام تو باد در مثل همتاست

بسلطان باد روشن چشم کاوس   که سلطان خسرو دانا و زیباست

جهان تا هست مباد از شاه سنجر

که تخت خسروی آراسته یکتاست

ملک را

رای ملک آرای خاتون آفتاب دیگر است — بر زمین آفتاب آرای آسمان زیب سر است

گر دو روشن یابی از ملک آرای خویش — آنکه او هندوی که سلطان را پاور است

هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق — تا محمد در عراق و در خراسان سنجر است

از پدر گیتی بفرزندان او میراث ماند — خصم از ارث از میان حق به بیت حیدر است

گرچه سلطان ملک را هست لشکر بیشمار — هر دو خسرو را دعای او فزون از لشکر است

تا که عهد و بیعت هر دو به پیوست استوار — هر دو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگر است

هر دو را از روی وفاداری چنانکه در دل است — هر دو را تاج جهانداری و شاهی بر سر است

عیش هر دو خرم است و وصل هر دو فرخ است — عهد هر دو محکم است عقد هر دو در خور است

ای سرافرازی که زیر آسمان چون چتری — پشت خاتونان که گفت مثل تو چون چتر است

مصلحت در جیب عقل تو درج گوهر است — مملکت در جیب عدل تو دارو چون گوهر است

از عجایب هست در ایام فرزندان تو — هر چه در افسانهٔ کیخسرو و اسکندر است

خاک درگاه تو چشم صبح را چون توتیاست — گرد اسبان تو مغز ملک را چون عنبر است

در بقای تست عز و نصرت اسلام و دین — هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافر است

تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد — اختیار جمله عالم چهارم کشور است

آنچه در هر دو نشابور از عمارت کرده — بر زبان خلق شکر شرح آن تا محشر است

۱۲۱ ز

از طرب روی نکوخواهان چو برگ لاله گل است		در غمچه روی بدخواهانش چون نیلوفر است

جاه و زهد تو بیاراید همی دنیا و دین		زهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرور است

هست عمر دوستانت همچو شاخ بر		باد عمر دشمنانت همچو شاخ بی بر است

عزم ملکی تا هزاران سال در ایام عید		زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبر است

شاد باش ای اختر سلطان و در تخت ملک		کین بجا فرخنده تخت آن یکی نیک اختر است

تاج دنیا و دین خداوند است		در همه کارها خردمند است

در جهان بان دور عراق امروز		کیست کو را بزرگ مانند است

چرخ را با بقای دولت او		تا جهان هست سوگند است

عقل او قیاس نشوان کرد		کس نداند که عقل او چند است

چشم او روشن در سعادت اوست		چشم او روشن از دو فرزند است

آن یکی داوری است قلعه گشای		وین دگر خسرو عدو بند است

نازش هر دو پادشاه بدولت		هر دو را یاد در خداوند است

بنده تشریف او همی خواهد		که بدخش گهر پراکنده است

جز او ارکسته جهان مباد		کو نکوکار نیک پیوند است

ای سروری که قول تو چون وحی مرسل است
کارت چو معجزات رسولان مقرر است

عالی روایتیست علا و بها بهم | در شان عهد دولت تو هر دو مثبت است
هر روز بر دوام دهد آفتاب نور | در آفتاب جود تو گویی مؤکد است
تا از نسیم خلق تو گیتی معطر است | بازار عطر و دو شان معطل است
کرد احتیاج در خور تفصیل مجملی | تفصیل جود را کف تو مجلد است
باطل کند حسام تو چون معجز کلیم | چندانکه جادوان ترا سحر مبدل است
هنگام مدح مخلص اشعار شاعرا | با نام پیخطاب تو موقوف مجدد است
چون دایره است شعر دم نام مرکب است | چون آیه است شعرم چو در تو صحیفه است
ای شیر که پیش تو آرم عروس بکر | گر خورد تو قباله کابین مسجل است
این خلعت شریف که فرموده مرا | همتای جامه‌های مسیح منقد است
اسپی که داده اند مرا ز خاص تو مرا | پر است هر دو اسب کهن لنگ کاهل است
گر با فساد تو بره چیده است در علف | از بن بالکام بر قفا منسبل است
ترکیب او ز گونه سرخ مزاج سرد | هم رنگ آب صندل و هم طبع صندل است
گاهی بلانه بیند کو لیکه انگور است | گاهی تکیه دو بیند کو لیکه اصل است

ایلی

ایمن دولت او در گردن کشیده است　　نه از دو دست جهانیان انصاف است
در شهر راه در همه جای سریر او　　نه جای اعتماد و نه جای مشغول است
از عین دولت شکایت در این عطا　　گو نه کنم حدیث اگر چه مطول است
زانسان که همت بار فرستاد پیش تو　　از راه دل درست که تشریف او دل است
باج سر قبیله ال پدر تو باش　　گر تو سرش تاج زر که سکلات است
میخواه از انصم که بنا گوش لیف او　　کافور مشک پر ورشک مسلسل است

این چه شادیست که در همه گیتی خبر است　　وین چه شکر است که در همه عالم اثر است
این چه بادست که او را ز نعیم است نسیم　　وین چه ابر است که او را ز سعادت مطر است
این چه نور است که پنداری جشنی است بزرگ　　وین چه جشنی است که پنداری عید دگر است
جشن ایام تو بود رسم جم افریدون　　جشن اسلام بقای ملک دادگر است
سخن شاد بدین جشن همه نامور ان　　شرف الدین ز همه نامور ان شادتر است
قبله دولت تو ظاهر سعد بن زنگیست　　که دل طاهر او قبله اهل هنر است
آنکه دولت دولت زیر رکابش است　　وانکه در شرق و مغرب ذکر نیکی اثر است
علم با شغل کرده علم علا است　　عدل با ملکش کو که عدل عمر است

ذات او هست صفات ملکی بشری — که بصورت ملکست او بصورت بشر است

روشنی گیرد از اندیشه تو چشم خرد — زانکه اندیشه او چشم خرد را بصر است

منظر دولت او هست ز مهرش فرشش — آتش همت او را ز ثریا سپر است

در کفش کعبه فضلست کفش زمزم جود — قدش رکن مقامست رکابش حجر است

نه همه گر شنیدیم که کند فعل سپهر — تیر او خلق جهان را ز بلاها سپر است

آنچه او بخشد در درج سعادت دارد — و آنچه او داند در درج معانی غرر است

لاجرم سال همه از دو کف بخشش او — در درج فضلا پر غرر و پر درر است

ای همایی که بخورشید همی ماند پر — که تو در خاوری نور تو در باختر است

از پی زینت ایوان غلامان ترا — بر فلک صورت جوزا چو کلاه کمر است

ملک باغیست قضا ابر او همی صبا — تخت عالی شجر رسم تو بار شجر است

گوهری جوهری دل انصاف تو چون گوهر دشت — سروری چون سر اقبال تو چون چشم سر است

بهر اسباب تو از بهر قسوت آخطر — برج اعدای تو از تیغ تو نهب خطر است

گر ستوده است فتوح ظفر اندر همه جای — رای تدبیر تو قانون فتوح ظفر است

آن کی در سفری جای تو باشد بحضر — و آن کی در حضری نام تو اندر سفر است

با چنین جاه و چنین نام که در ملک ترا — حضر تو سفر است و سفر تو حضر است

۱۸/۱۱/۱۹۹۱

روح را زنده دگر هست بقا　　همچنان کز مدح روح بقای صور است

کردگار از سیرت خود بنمود تجلی　　هر بشارت که ز انفاس او در صور است

تا بود سوره الفاتحه عنوان صدور　　صورت خوب تو عنوان کتاب سیر است

گر پسر نیست ترا نام نکو هست ترا　　مردم نام نکو به ز هزاران پسر است

دستگیر فضلا باش به افضال کرم　　که ترا از ضعفا رحمت مهر پدر است

خاصه اکنون که شه شرق نگار ضعفا　　نظری کرده است که جای نظر است

سبب موجب الفارضه چون برشمرم　　خارج از خاطر او نام ستاره همسر است

تا شه از غایت شاه جز امسال چه بهشت　　بر دل دشمن بدگوی جهان چو سوار است

همچو اصحاب نبی حجت رهبر است و دگر　　هر که بر کفش بیهوده کشاده زفر است

تا سپاسی که با این سنگدلش حرم نیست　　جگرش خسته شود گرچه همه تن جگر است

ای جوادی که خرد شمار تو شود　　هرچه بر چرخ ستاره است به دریا گهر است

معصیان را اگر است دگر اندر سخنان　　سخنان تو اگر بی دگر است بی ثمر است

به تو دارند همی چشم همه خلق جهان　　که به چشم تو همه مال جهان بی خطر است

بتوان گفت به مقدار سخای تو سخن　　که سخای تو تمامست و سخن مختصر است

از من امسال عنایت مکن از دل تو　　که ز نزدیک من امسال دلت بی خبر است

تا که تاریخ نشد در دو همه هفت سال | از مدار فلک و قرن شمس و قمر است
باد قدر تو فزون ز فلک شمس و قمر | زانکه زیر همت همه عالم قدرت زبر است
راهبر باش به اقبال خردمندان را | که جهاندار بتوفیق ترا راهبر است
دفتر ناموری کن ز هنرنامهٔ خویش | که هنرنامهٔ تو مایهٔ هر نامور است
تو بجان ساکنی اگر چند فلک گردانست | در جهان مگذر اگر چند جهان درگذر است

باز چشم دلبر من لاعب است و ساحر است | لعب زلف و سحر چشم او بدیع و نادر است
دو یکی در لعب زلفش با بده لاعب است | صد یکی از سحر چشمش با صد ساحر است
چشم او بیخواب سحر آلوده باشد روز و شب | چشم من زانچشم خواب آلوده چون ساهر است
ماه روشن را شب تاریک بنماید گهی | دایم زلفش همه شب ماه او را ساتر است
تا که پنهانست ماه اندر شب تاریک او | راز من در عشق او چون روز روشن ظاهر است
بر پرند او طرازی کاره از عنبر کشید | قدر آن بیش از طراز جامهای فاخر است
خلق روح افزای او عنوان لطف خلقت است | فطرت زیبای او عنوان صنع فاطر است
عاشق او گاه چون یعقوب در غم بسته است | گاه چون ایوب در صبر بلاها صابر است
شهرهٔ عشاق گیتی در زبان گویی دوست | مقصد و درد درگاه وصل تو ظاهر است

ما نور

نامور سعد بهادری که بر چرخ بلند — نجم سعد از طالع او یافت فاخر است

نور خورشید سما گر باهر است او را — نور رایش نور خورشید سما را باهر است

دوستان را ناجور است اندر محبت مهر او — کین او اندر عداوت دشمنان را زاهر است

نام او سعد است هر سعدی که بر افلاک هست — اندرین دولت بعمر روزگارش ناظر است

بر سپهر عشق داری او شهاب ثاقب است — در هوای جود دست او سحاب ماطر است

تا جهان باشد بود معمور ملک و دین ازو — زانکه پیوست ملک و دین را عامر است

حکم او در خشم اگر غالب شود نشگفت زانکه — خاک چون آتش بر افروزد در آتش قاهر است

صاحبش ناید که عنصری نشد فضل او کسی — زانکه در ایام است از فضلش نابا هنر است

تا من است تابع است افلاک گرد عرش — همت او از بلندی آن عدد را عاشر است

فتح بر اسب اگنی از کمان او در امر گذشت — ماه نعلست آن کی اسبان او را حافر است

هر سخن کز گفته او مستمع را لب مباد — آن سخن همچون شکر در هر زبانی نادر است

هست نام نیکی در دوستی چو رفت خلف را — امنیت که از هر دو رفت هر کی او را دور است

ای نکوکاری که غایت نیست انعام ترا — هرکجا در صف کشور دار دست ساحر است

تا عقاب قدر تو بر آسمان طایر است — مخلب سنقار دو در چشم نسر طایر است

هست در دنیا در عقبا ماند برابر وی — هم در بنا هم بعقبا خاکی رجا بر است

مدح گوی تو بود گر باید از یزدان ثواب | زانکه در مدح تو نعمتهای او را ذاکر است
شعر شاعر در بلندی برتر از شعری بود | تا ثنای تو شعار اندر شعار شاعر است
آب از آتش برکشد چون آورد در مدیح | زانکه از عطر مدیح خاطر او عاطر است
بر دل آن معنی که مدح تو نخواهد گذشت | نقطه‌اند این معنی که بر دل بگذراند خاطر است
تا چمن هر سال از وی بر نشان بهار | بر مثال مجلسی پر دیبه و پر زاهر است
تا نسیم روضه رضوان نصیب مؤمن است | تا سموم آتش دوزخ نصیب کافر است
دستگیر ما خرد از دکان تازی مدام | کایزدت در هر سعادت دستگیر و ناصر است
در سعادت باش یار راضی و شاکر همی | رای اعلا از تو راضی رای عالی شاکر است
باد وافر نعمت تو باد کامل جاه تو | تا که بحر کامگارا زو کمال او وافر است
رزق تو بادا تمام از رحمت رزاق تو | آن خداوندی که رزاق و رحیم و غافر است

وله

ای زمین زیرین چو بالا برین است | این بساط دلبر و طاهر و جنت برین است
حاجب بارش بدیل بیلی و جمحی | کاقبال او شناخته چون روز روشن است
بر چه تخت در پیش روضه هست چرخ | گر از مهر و ماه کرسیان ده دست است
همه دست گلکند و در آمده دست | او به نشانش کوکب ده دار روشن است

از خصم

از خصم ایمنست که پشت و پناه او | شاهنشه قوی سپه ظلم افکن است
آتش ز بیم خصم بسوزد بچشم او | ترسیده گر بجه از سنگ آهن است
از بهر مهر گوهر آتش را | تن عاشق روان و روان عاشق تن است
سعدی که من مجلس او عرضه کرده ام | در شرق و غرب در همه عالم مدلل است
من گفتم الکه در دل او نور و فتح | او نیز از او کشد که در آن بر تن است
کارش بکام باد و بدولت مدام او | زیرا که عالمی بجانش مرین است

و له

سدید ملک ملک عارض خراسان | صفی دولت مخدوم اهل دیوانست
پناه دین خدای معین دین رسول | عمر که همچو عتیق و علی عثمانست
لقب سدید صفی با چه است از آنکه و لیکن | قرارگاه سداد و صفای ایمانست
هنر چو نقطه پرگار و چه پرداز کاینست | ادب چو نامه کشاد او چه عنوانست
بر آسمان برج و حزو شرف | مه کمال او بی کسوف نقصانست
مگر کیوان جای بلند همت اوست | که برتر از همه اجرام جای کیوانست
سخن توقع از او کن که او سخن دانست | سخن بمجلس او کن که او سخن دانست
به مقام همی بارد و همی بارد | کابر مکرمت و آفتاب احسانست

ایا خجسته جایی که با تو در هر کار ز چرخ هیچ دور روزگار آرام است

عبارت تو ظریف را علامت است آن براعت تو نکته فزا دلیل برهانست

هوای عمر تو صافیست ای بحار هنر عقیدت تو چو ماه دو هفته تابانست

بهر چه گفتی و کردی میان اهل خرد نه بر خصال تو عیب نه ما و را اینست

صحیفهای تو قانون دولت ملکست جریدههای تو دستور ملک سلطانست

شگفت باشد ده مرهمت کلک کیهاند که طعمه او را همواره قند قطرانست

اگر نبود همه قطران و قند طعمه او لعاب او زره معنی چو در مرجانست

بشمع ماند او را چو غنچه است دو لب یا بر ماند او راز مشک باران است

غذای او شبه رنگست این عجب زیرا که در بنان تو پر سیم گوهر افشانست

اگرچه بر شبه آثار عاقبت پیداست هنوز پیکان در کنج سینه پنهانست

خزانه سخن است از جناب سیم تن که اندر او گهر قیمتی فراوانست

همی برند از این جای در چو آب گهر چنین خزینه دریغا که جای پنهانست

من از لطاف تو بس گرم گردد دل را لطافت تو علاج بجای درمانست

خدای عرش نگهبان بخت عمر تو باد که دست خانه تو ملک را نگهبانست

ز هیچ کار مسلمان مباش هرگز که دست ز همه کارها مسلمانست

تم ۱۴

علاج سینهٔ من گرچه صعب شد زرا　　برانکه خالق خلق است سهل است

تا شهریار کرد کراسک شام کرد　　صبح مخالفان همه در شام شام کرد

پرار عدو و ظفر از سوی مغرب حشر　　و امثال پر ظفر سفر از سوی شام کرد

یکسال شد بشرق کمر بستان　　تا در دو سال کار دو ده سال تمام کرد

فتحی که شاه کرد به تیر که ساه حست　　از خسروان که هست که تا الان اکرام کرد

نزدیک بد سگال فرستاد پیکام　　تا ملک از گشاده بدان پیکان کرد

گردنکشان روم عجز را پیک سفر　　در پیش تخت خویش همی غلام کرد

ماه صیام بود که آن فتح شاه کرد　　با آنکه رنج برد فراوان قیام کرد

تالیف پادشاهی تاریخ هر که کرد　　فتحی که پادشاه بشهر جام کرد

ملکی در قدیم عرب در بشنیده روم　　بگرفت شاه مملکت خویش نام کرد

هر شهر هر حصار یکی بنده سپرد　　بر بندگان حلال بر اعدا حرام کرد

اسلام داد کافر صد ساله را　　دار الکفر چو دار اسلام کرد

بشکست پشت گردن اهل ظلام ظلم　　نا سودشان زبانشان ظلام کرد

از شیع ابد ار بر دو چشم آتشیه　　تا خاک نعل فام هوا تیره فام کرد

هنگام مهر دشمن و هنگام صید خصم	هر شاه هندو نیسه برزق مدام کرد
او صید کرد لیکن دام از حد تف	او مهر کرد لیکن زنهار حسام کرد
وقت حسام او ظفر کرد کردگار	چون قوت جانور شرات طعام کرد
خورشید وار کرد سفر شاه و بازگشت	جمشید وار دست رطل جام کرد
چون تیغ لعل پیکر او کارزجه کرد	طبعش همه نشاط می لعل فام کرد
هر دل گشته خنجر کین از نیام را	همچو غنچه خنجر کین از نیام کرد
لا بلکه بود مرکب او تیز گرد	بر چرخ در میانه دریا لگام کرد
فضل خدای جل ثنا بی اشتر او	هر جا که شد بجل میتش انعام کرد
ونان شاه را همه شاهان بندگند	کورا خدای بر همه شاهان امام کرد
عاجز بود کلام ز شرح صفات شاه	زیرا که او صنوع زیادت ز کلام کرد
وهم اما مراچه بیاید ز شرح آنکه	در شاه روم حسرو شاه انام کرد
شاها بشد دکامی هستی که کرد کار	چونانکه خواستی همه کارت بکام کرد
اما ز دولت تو در اسلام او کرد	انعام نعمت تو در آفاق عام کرد
رامی تو قبله گاه جلال است حب	تخت تو سجده گاه کبار کرام کرد
می برد جام حرام که پیرو است نوی سپهر	پر در نی مسعاد و پر نور دام کرد

ای ب

ای شاه ز خلق تو از دولت شاد | دنیا به تو آراسته و دین به تو آباد
ایزد همه آفاق سراسر به تو داده | حقا که سزاوار تو بود آنچه به تو داد
معلوم شد از تیغ تو هم نصرت ایام | موجود شد از طبع تو هم دانش و داد
در شرع بشمشیر تو شد نسخه بدعت | در ملک بفرمان تو شد کار بسداد
از لشکر تو هست بروم اندر آشوب | از خنجر تو هست بروم اندر فریاد
با فر و فتح تو در مشرق و مغرب | از فر جم و فتح سکندر که کند یاد
تا آتش تیغ تو بر آب است مخالف | در خاک شد آنکس که بد اندیشد آباد
بس آهن و پولاد که از عزم شده موم | بس مردم که از عزم تو شد آهن و پولاد
بس حصن که شاهان بگشادند به صد سال | بخت تو بیک ساعت بگشاد
بس خصم که پای از سر خط تو برون زد | چون دید سر تیغ تو از پای در افتاد
یکبار نه فتح تو ز هفتاد فزون است | سال تو هنوز آمده بر هفته هفتاد
گر عدل نهاد و کند عمر بر گاه | بس عدل که عمر تو کند از پی صد داد
ای در کف پیمان تو دل عالم آزاد | وی بر خط فرمان تو سر بنده و آزاد
آن کیست که دل بر سر پیمان تو ننهاد | وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد

گرچه خرد استاد همه دانش‌هاست / از دولت رای خود را نمی بیناد
حکمت چه خرد است اعطای کاملین / رای تو چه مشاطه وجود توده باد

خوش خوان بخدمت شاه جهان آن / رایت که هما ز فضا دو دا رسید
از عکس رایت و از دور آفتاب / ورنی بصبح ملک جای تر دمید
شرط است اگر کند سخنی حسن قطع / وقت است اگر خواند تحسین چند
خاصه که شاه ما رسم قند آزاد / با شادکامی آمد و با فرحی رسید
شاهی که با فرتن و کرایش حمیت کرم / گوی خدا بس از کرم حمیت او دوند
امروز جهان گرفتش و دور ملک داشتی / کرد دل چه تو را دور ماند
او سایه خدا و بقول پیمبر است / کز عدل بر سر لعبت سایه گیرند
مشتاق عدل او شده محتاج عطوا / هر کس که از جهان خبر نام او شنید
جان صلاح در پیش و در دل / با او به تیغ داد گلوی ستم درید
آب حیات گشت خوش چهره دار / باقی نماند هر که از او سر پیچند
او را گرفتند تحت زبانهای روزگار / فرخ کسی که خدمت درگاه او گرفته
گوهر بود عزیز و لیکن برا خوند / خورشید عزیز ترکه مه گشی بجان خرید

هر کار کز حوادث ایام بسته بود — وا کنده بود چرخ بر او فعل آن کلید

یک دست او قضاست دگر دست او قدر — بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید

مانند فتوح او ز عجایب معجزات — هر کس که معجزات تو بشنید بگروید

دولت رمنده بود و بهر کس نکرد کار — چون دید در کنار تو ماوی بیارمید

همچون قلم بدست دبیران روزگار — از حرص خدمت تو بتارک همی دوید

معلوم خلق گشت که ایزد بدان کسست — عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید

تا دیده باد عمر تو کز عدل او نو — در باغ مملکت گل انصاف بشکفید

بر دست تو نهاده شرابی چو ارغوان
در پیش تو ستاده رخ و شمس پوشند

خدای کان جهان خدای یار تو باد — سعادت ابدی جفت روزگار تو باد

چه روز رزم بود بهر سر یمین تو باد — چه روز بزم بود بستر بر یسار تو باد

هر کجا که زنی تیغ دست یار تو باد — هر کجا که نهی پای کارزار تو باد

تو اهل علما خدائی و پادشاه جهان — همیشه عدل تو نیکو و اختیار تو باد

کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی — هزار شاه چه کسری سپاه دار تو باد

چو باد سوی بیابان تیره همی تازی — هزار بار چو قیصر امیر دار تو باد

وگر بدان سکندر برآوردی سدی — بلند شد ز تیغ آبدار توباد

همه جهان سلامت جهان فروز تو باد — همه سعادت بخت بزرگوار تو باد

همیشه تا فلک بود و اختر — ثبات دولت اقبال برقرار تو باد

وله

ای خداوندی که عزم تو بر گردون شود — قطب گردون پیش عزم تو سرگردان شود

سرو گردن گردن جمله ملک از بیم — که غبار پای اسبان تو بر گردون شود

هرچه مخلوقات از جنس زمین و آسمان در یکی داورد — همت تو هر زمان زان داوری بیرون شود

هرکه خواهد بدسگال شاه چون ابلیس را — چون نباشد بدسگال من بدانم چون شود

آتش شمشیر چون تیز گردد در نبرد — آب چون آتش و خاک از بیم چون گردون شود

هرکرا قارون شود جان بداند نشان — چون تحکم اندر اجل را تیغ تو قارون شود

در میان بحر گریزند از خطر سوی خطا — قیصر از بیم دیدن سوی او چون شود

گر ز دریا بر بخوانم آفرین مدح تو — آب دریا قطره قطره گوهر مکنون شود

شهریارا یا کل دولت شاعر تو — روی دین داران همه از عدل مکنون شود

بنده شاعر معزی نام تست از خود تو — یافت اکنون خلعت دیبا ز اکنون شود

تا زند اقبال تو او دل برتر همی — خاطرش از مدح تو هر روز دیگرگون شود

[illegible]

تا که در بستان زمین همچون رخ لیلی شود — تا که در کانون هوا همچو دم مجنون شود
آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد — تا حسود تو ز غایت کالعرجون شود
هست میمون طالع و همت عالی بخت تو — بخت عالی پایدار از طالع میمون شود

وله

تا بنفشه جانان گرد لاله بستان بود — عاشق از جانان بنفشه لاله بستان بود
تا دل عشاق را زو آتش همی بس دهد — آب داد از دیده عشاق تیمار بود
تاب زلفش همی آتش دهد — بس دل عاشق که بر زلف او بر تاب بود
زلف او مانند چوگان بخم گوی — گوی چون کافور باشد غالیه چوگان کند
تا پری ماند نگارم گر پریزاد جهان — خط عنبر بار باشد زلف مشک افشان کند
بنده جانان شدم زیرا که دارم عشق او — هر که دارد بنده جانان عشق جانان بود
گر همی دیدار جانان یابدی حال آورد — بهتر از دیدار جانان صحبت سلطان بود
سایه یزدان که از عدل آفتاب عالم است — آفتاب عالمی کو سایه یزدان بود
پادشاهی بر مغزوین مادر شد — وین شرف زو بر نگردد تا ابد ساله بود
هر چه هست از پادشاهی گر خورد به — رکن اسلام مغزوین بر او عنوان بود
پنبه بر شیران دریم شاه با جولان — ور نهیبش بر پلنگان کوه چون ابدال بود

پیش شمشیرش نباشد گرگ را در دشت شیر   در رزمگاهان سرکشی شمشیر تابان بود

هر کجا خوانند شاهان نامهٔ فتح سکندر   داستان رستم و دستان همه افسانه بود

شهرها را تیر تو بر سنگ بنیاد افکند   گر نشانه تیر گیسی سنگ بنیادان بود

از سر پیکانت بدخواه تو بر هوا گریخت   تا نجوم اندر اجل بر تیر او پیکان بود

در شهنشاهی ترا عالم زیر دوران گرفت   هر که پروانه برگرفتش بر او اندی بود

روم و ترکستان ترا آرام دوران دیگر   کشور هندوستان چون خرم و آبادان بود

بندهٔ مخلص معزی را بفر بخت تو   در فتوح دولت تو هزاران در بود

عنصری با محمود اگر استاد سخن   تا هیچ چوگان الفش در دل بنسیاد بود

این قصیده شاعران اکنون به دفتر   وین قصیده شاعران را در ... بود

وله

از دولت عالی سعادت دیدم داد   زین خلعت فاخر که مرا داد به مراد

چون خلعت شاه بر من آمد دیده   خوش گشت دل و جان من از گشت چه شاد

در پیش شهنشاه یکی بیت بگفتم   از جود شهنشاه شدم شاعر آزاد

ای خسرو دین شاه جهانبخش جهاندار   بنده همه شاهان به سر تیغ تو بنیاد

هر شاه که گنج سپه آرایش گیتی   گنج سپه خویش بر او تو فرستاد

...

با بخت تو بر نصرت دین دست برآرد — بس دشمن سرگشته که از پای بیفتاد
تیر تو چه غربال کند تعبیه جوشن — تیغ تو چه سنجاب کند آهن پولاد
آن کیست که دل برکند از عشرت شیرین — وآن کیست که دل برکند از ...
تو نوش خوری دایم و بدخواه جگر خون — تو باده کشی دایم و بدخواه کند داد
شش چیز ترا هست در این عالم شاهی — فتح و ظفر و نصرت و این بهره و داد
ملک همه آفاق تو داری بسزا هست — همواره چنین خواهم همواره چنین باد

و له

بر معز دین ملکشاه آفتاب دین داد — روز عید روزه داران فرخ و خندان باد
خسرو پرویز بخت داور یزدان پرست — شاه خاقان گهر سلطان سلجوقی نژاد
کار تست از عالم ... حرم ... روز — ... در شاهی ... حرم ...
شهرها را حصن کیوان از حصارش ... — رانکه بخت تو قدم بر تارک ...
نیکنامی با تو بالید و هنر با تو ... — پادشاهی با تو رست و شهرها آباد
خویشتن را هم بدست ... — آنکه با تو بد سگالید دل از ... بیاد
گاه آن آمد که داد روزه ... عید — روزه دار عید ... که ... داد
تو به بخت خسروی بر کیقباد ... — مجلس فرخنده باید همچو بزم کیقباد

اندر آن مجلس بخدمت خوان او بادا — شاعران نیک شعر و مطربان استاد او

نوش کن هر بامدادی باده عناب رنگ — تا برآید صبح شادی سعادت بامداد

باده و باده است هر بامدادی بمداد — وین دو معنی شد که معجز آن باشد

معجزی اکنون بعز باده و نعیم داده را — معجزی دیگر بعزم آن سلیمانی نبود

بنده مخلص معزی این دو معجز را گوید — کار دوست چندانکه خواهی بحرمت بنده داد

آنچه از دولت بشادی و بخوشی — بیش از این کرده است ای کس

وله

اگرچه خرمی از عالم بهار بود — همیشه خرمی من ز روی یار بود

چه من بخوبی آرایش رخش نگرم — چه جای خوبی آرایش بهار بود

سرشک ابر گرا فرو دل بود بهار — سرشک من بدل هر کسی براید

اگر ز آب بود بر هوا همیشه بخار — مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود

بخار آب بود در فشان بود ز هوا — بخار عشق ز چشم عقیق بار بود

کنار من ز عقیق از فراق گردد — که آن عقیق بچشم اندر کنار بود

ز مهر باغ بهم داغ خشن در تخم — اگرچه صورت او باغ را نگار بود

چو لاله را ز سموم حسن لاله مانکم — اگرچه رنگ رخش رنگ لاله زار بود

نگار

بجوی بار رسوم پیش سرو سجده کنم　　اگرچه قامت او سرو جویبار بود
بنفشه گرچه بدیع است از او چه خواهد خاست　　کسی که خسته آن چشم پرخمار بود
اگرچه عشق عظیم است از او بنداز ناگه　　کسی که بنده درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی که از جلالت او　　همیشه قاعده دولت استوار بود
بزرگوار عزیز است قصد همت او　　کسی کند که عزیز بزرگوار بود
هر آن مثال که از رشم او برون گردد　　دلیل دولت قهر است و اقتدار بود
هر آن مراد که از رای او بود حاصل　　جمال عالم و تاریخ روزگار بود
خدای عرش چنان آفریده است او را　　که تا قیامت بر روزگار یادگار بود
نتیجه مرکب ابر و باد را ماند　　هر آنکهی که شهنشه براو سوار بود
با بر ماند چو در صف نبرد بود　　بباد ماند چون واصف شکار بود
ایا شهی که تو چون آفتاب جلوه کنی　　بود بقدر تو هر شاه کا غبار بود
عجب نباشد اگر کار زار خواند شد　　چو اختیار بود مرد کامیار بود
کجا سیاست تو ثبات ملک بود　　کجا بپرسش تو عنبر فخار بود
بلند همی اگر نعمت تو بسیار بود　　عزیزی و نظر همت تو خار بود
تو آن شهی که ترا اگر دهر دعوی　　مدار باشد تا چرخ را مدار بود

تو آن شهی که ترا بر سر زمانه شهی | قرار باشد تا خاک را قرار بود

هر آن سری که نشود بر زمین خدمت پست | ز یک قبول تو تا عرش تا مدار

سری که از خط فرمان تو بگردد بیرون | نه تاج بود بلکه تا جدار بود

مبارزان نگر زند اگر کنند ستیز | چه روز رزم تو آغاز کارزار بود

به نیزه‌هایی کاندر مصاف در آید | رکاب زار تو بر خصم کارزار بود

ز جوشن جیش و نعل خیز دادن [?] | هوا سپهر بجا را پر از [?] بود

همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان | چهار چیز تو مانند آن چهار بود

ز علم و طبع تو تا نیز خاک و باد بود | ز جود و خشم تو تا نیز آب و نار بود

دل تو همه وقت بجز شاد باد | معین تو همه حال کردگار بود

وله

شهی که دولت دنیا را نگار داد | هر آنچه داد خدا بیش خدایگانی داد

عزیز کرد دین داد بگزیند | بدین دو دانش ده چیز جاودانی داد

کمین و افسر و شمشیر تخت و تاج کمر | سپاه و دولت پیروزی جوانی داد

هر آن شهی که ظفر یافت [illegible] | ز آسمان و سیارگان نشانی داد

ز بخت جو نیش نشانی داد [illegible] ظفر | نه از ستاره و دوران آسمانی داد

حصار دولت از آن بد استوار بلند — که تیغ زالک شرق تا سپاهانی داد
بسا مخالف دولت که شاه با لشکر او — به تیر ناوک داروی هندوانی داد
شهان بزیر زمین گنجها نکردند — خدایگان جهان گنج شایگانی داد
بآفرین ملک من رهی چو بازم — که آفرینش لطف مرا معانی داد
به بزم خویش مرا پیش خاص خاصگان — بدست خویش بمن بدره یگانی داد
سر بند کان حضرم که شهر جهان — ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان باد کامرانی عمر — که بخت را هنرش عمر کامرانی داد

ولَه

تا مبارک رایت شاه جهان آمده — در خراسان نقش دولت خال لاله آید
توده کافور اگر پنهان شد اندر زیر خاک — سوسن کافور گون از ره پدید آید
درد بینا از نهال پسین آید بر آن — لعل لبند از نهال یاسمین آید بر
کاشان گر نیست چون از آنکه حجی — نقشهای با نوا اندر کاشان آید
شاه دریا دل ملکشاه جهان ارضی — که هر فرسنگ را در باد و کان آید
این همه رنگ نگار که گزین در باغ — از نشاط رایت جهان آید
خسروی گر حکم طبع خشم جهان — خاک باد آتش آب روانی آید

آن جهانداری که از عالم [illegible] — بنده کاو را تا قیامت نام [illegible]

پیش از این گیتی [illegible] — نور او از گوهر [illegible]

بر زمین و بر زمان [illegible] — ایمن [illegible]

کهف در عالم [illegible] — آنکه اکنون از [illegible]

تا پدید آمد مبارک [illegible] — آفریده صورتی از عقل [illegible]

از کتاب نظم [illegible] — صد هزاران [illegible]

رایت او [illegible] — جا [illegible] صاعقه [illegible]

تیغ او [illegible] — از [illegible]

آسمان گوید [illegible] — زانکه [illegible]

روزگار اکنون همی [illegible] — زانکه [illegible]

ای شهنشاهی که [illegible] — هیچ شاخ از [illegible]

[illegible] — [illegible]

تا شجاع را [illegible] — از پس عدل [illegible]

تا پدید آمد همی [illegible] — همچنان [illegible]

از جلالت باد دایم [illegible] — گر [illegible]

شکر کن شاها که هرچه در ملک و دولت خواستی   از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

بقای شهریار ما چو دهر باد   پناهش کردگار دادگر باد

ولیش دولت و بخت جوان باد   معینش نصرت و فتح و ظفر باد

مسافر از کرامش در امان باد   ز بزم شاه دور غم خبر باد

خدنگ شاه را هنگام دشمن   ز ترک دشمنان پیکان پر باد

کمان بندد گهی بر کین دشمن   میان دشمنش همچون کمر باد

بر آن گونه که شارستان لوط است   حصار خصم او زیر و زبر باد

بنعمت هرچه شد بر خصم سلطان   ز گوش شاه گوشش خصم کر باد

شه آفاق همت اندر خراسان   نهیب خصم او در کاشغر باد

هر آن کوکب که ره بنهد سعادت   بسوی طالع شاهنشهش نظر باد

شعار دیده شاهی در شادی   مبارک رای تو همچون نظر باد

چو اژدهای کام او آتش فروزد   ز خون دشمنانش تیغ تر باد

تن اقبال را چون روح و جان باد   درخت ملکرا عدل تو باد

ز اقبال تو طبع بنده دریاست   درآن دریا ز مدح تو گهر باد

اگر روز و مه فرخنده بوده است　　ز روز عید نو فرخنده‌تر باد
تو ای سازنده کار همه خلق　　هدایت ساز کار و راهبر باد
ز نصرت برادر باد و جاوید　　ز دولت همه ساله بهره باد

تا دلم عاشق از زلف شکربار بود　　دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیده آنکه　　دل او عاشق آن لعل شکربار بود
نگه نرگس آن ناوک خونخواره دلم　　تا سلیح دلم از زلف زره‌دار بود
گر از زلف زره‌دار سلاحش بود　　خسته ناوک آن نرگس خونخوار بود
خودم از دیده و آرام ز دل ناشده دور　　که تا آن دلبر عیار مرا یار بود
دارد آن یار دل آزادی دلبندی خوی　　دیده ماه که دلبند دل آزار بود
سرو را مانده همه مشک سمن آسبت　　دیده سروی که مشک سمنش بار بود
ای نگارنده نگاری که ز تو بر عارض تو　　چون پسندی که همه ساله نگونسار بود
گر کنه کار شد زلف تو بر مجلس من　　که چو شمشیر بود گاه چو فرخار بود
در کنه کرد چرا پیش بکند اندر جانی　　غلط از آستنه کی جای کنه کار بود

من چه دارم که بهای چو تو شاید — درج گوهر بود و دیده دینار بود
رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند — حافظ ناصر او ایزد جبّار بود
بوالمظفر که در اندیشهٔ او روز ظفر — نصرت ملّت پیغمبر مختار بود
پادشاهی اگر از دولت او حشم بود — لشکر انجم سیّاره اگر بنده دار بود
هر کجا جمع شوند از زمره آفاقیه — صاحب در که او قافله سالار بود
کارهای که بفرهنگ شناسد دل او — که هنوز آن همه در پردهٔ اسرار بود
حشمت افزون بود از بار خدایان جهان — بنده که سوی حضرت او بار بود
ناصر دین خدا لیست بتوفیق خدای — چون سوی خود شود قاهر کفّار بود
تا نپس دیده به بند دگر خدمت او — هر که در روم میان بسته زنّار بود
گرد پدی اجل اندر سر منقار بود — تیر او بین که چو کینه پیکار بود
تیر او است عقابی که چو پرواز گرفت — اجل دشمنش اندر سر منقار بود
ای شه روی زمین تا که زمین نقطه بود — گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود
آنچه رفته است در ایام تو گر شرح دهند — آنکه داننده خواننده اخبار بود
نهد خبار تر افضل ز اخبار ملوک — بیش از آن شرح در اندیشه گفتار بود

اندر ایوان تو از بسکه زمین بوسه دهند   بر بساط تو نشان لب رخسار بود
سر احرار ز پای تو همی در شکنند   هر کی پای تو باشد سر احرار بود
هر کرا سایه عدل تو نباشد بر سر   آفتاب اجلش بر لب دیوار بود
وانکه بر سر ننهد افسر فرمانبری تو   سر آن خیره سر اندر خور افسار بود
آنکسی را بود اقرار به سروری تو   که بیزدان به پیغمبرش اقرار بود
وانکس از عهد وفای تو کند بیزاری   که زیزدان و ز پیغمبر بیزار بود
عذرهای دگرش هست نگوید زین بیش   تا پذیرد که شنیده بود و عذر چو بسیار بود
بار اگر پیش تو در شاعری اشعار بود   سر آن مرد که کالاش به بازار بود
تا کم هشیاری بود در همه کاری مرد   چون نصیحت کر او دولت بیدار بود
مر ترا دولت بیدار نصیحت کر باد   تا ترا در همه کاری دل هشیار بود
ثبت در از تو چنان باد که در مجلس تو   رامش چهره بر بکری نثار بود

ای آمده تا که ز نشابور به بغداد   همراه تو هم دانش و هم داد
در یک مساعد خبر آمدنش بود   انروز که از آمدن تو خبر افتاد

دیگر

برتخت سلطنت تا بازنشستی — شد جان ملکشاه سلطان تو شاد

دل بر تو نهادند دگر باره خلایق — تا بخت همه رخت بر تخت تو نهاد

در نوبت بدایع شده قانون عجب — در مطالع سعود که مسعود ترا داد

دل در سبب مهر وفای تو نه چیز است — گفتار خوش و روی گشاده است و کف راد

تا کی سخن از رستم و بهمن و بهرام — تا چند خبر خواستن از خسرو و فرهاد

آن قوت مردی که بیکبار تو کردی — القوم نکردند بصد شاه و دو بنیاد

ای تاخته گوی هنر ساخته تدبیر — ای تاخته شاهانه مردانه به بغداد

بس آهن و فولاد که از عزم تو شد موم — بس آهن از عزم تو شد آهن فولاد

بر آب تو بر خاره بر خاره شد سیم — از خاره از خار برید گل شمشاد

ایام تو از قهر ز بیداد مصون است — کار تو الهی است بفهرست نهاد

عدل تو چنان است که هر کس نپسندی — کابند رعیت ز سپاه تو بفریاد

آورده تر از دولت تو سوی خراسان — تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد

امروز همه کار جهان شد که تو خواهی — از شعله رنج در راحت بگشاد

چون در همه نوروز بدیع ملک رسیدی — تاریخ معالی شرف شده خرداد

زغلغله گرد بتو حور بهشتی — بر بحث بر رضوان بر تخت تو ایستاد
در خوردن باده مکن امروز توقف — تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد
حکم تو همی باد بممالک اندر جاری — امر تو همی باد بهر اندر لقاد
نام تو جمال شرف خطبه و سکه است — هم خطبه و هم سکه بنام تو باد

چیست آن آبی که رخ را گونه از وی دهد — تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
آفتابست او که در مجلس کرم گرداند همی — خاصه آن ساعت که ساقی ساتگنی در دهد
جان پاکش خاورست و جام روشن باختر — نور گاه از باختر باشد که تا خاور دهد
خوش خبرها می دهد چون از خم آید در قدح — وان خبرها از لب ساقی در اسکر دهد
کردگار از بهر دستی بندگان خویش را — گر همی وعده بحور جنت و کوثر دهد
جنس می بنده در هم کوثر هم حور عین — هر که مجلس سازد و ساقی باده ساغر دهد
من چو می نوشم چنان خواهم که جام می مرا — ماه رخساری مشکین زلف سیمین بر دهد
عنبرین زلفی که از خم زلفان چنبر است — قصد آن دارد که لشکر را خم چنبر دهد
عشق دور از چشم من کوه دهد هر ساعتی — انچنان کو هر کمر جود بگاسنج دهد

خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او ‌‌ باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد

او درین ره ی را روشنائی هیچ که ‌‌ ماه را بر چرخ گردان روشنائی خور دهد

گاه میران را بایران خلعت شاهی دهد ‌‌ گاه خاقان را بتوران رایت لشگر دهد

گرچه اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را ‌‌ پادشاها از ولایت بیش از اسکندر دهد

سال دیگر گر نهد عزم غزای روم ‌‌ روم را مالش بتیغ هندوی گوهر دهد

هر کجا بر وصف رزم او روان گردد قلم ‌‌ وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد

از قضا و قدرت این چار ارکان دور ‌‌ دولتش هنگام کار ایام کار آور دهد

سرد مهر باد در پای امید ریشش ‌‌ هر که پای از خط بیعت برون زد در دم سر دهد

منتظر مجد بهم شایسته دارد چون پدر ‌‌ ملک را رغبت همی زان مجد منظر دهد

ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی ‌‌ در سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد

در صلاح دین و دنیا از پی شکر تو ‌‌ بهتر از چیزی که عالم در سر منبر دهد

در تواند بود فرزندی ز نسل دشمنت ‌‌ جان بود بهتری که آنقدر مادر دهد

گر بحشر بود خواهد بنهایت رحمتی ‌‌ بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد

در بود هم عمر عشر خصم تو در کارزار ‌‌ قدرت ایزد ترا بر وی صد حیدر دهد

گرچه پیشمبری نوازش بزمی جشن شاه عبهر است — روزی روی عدو را دیده عبهر دهد

تا که کوه باغ را از زبان سرخ رزد — چرخ دیدار ادار جامه و چادر دهد

بر رخ حجاب اعدای تو پوشاند چرخ — آن مسلمانی که دیدار او را آذر دهد

دادخواها ز تو بادی داور فریادرس — تا که داد دادخواهان ایزد دادگر دهد

همیشه دولت اقبال شاه سنجر باد — به بزم و رزم کفش جفت جام و خنجر باد

ز جشن عید همه جشنهاش خوبتر است — ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد

همیشه گشت دوام خطاب القابش — جمال خطبه فخر خطیب منبر باد

ز دور ملک که مملکت که روی نهی — چو جام خسرو [illegible] مملکت مسخر باد

بحرز دین شهنشاه از خلیفه حق — سرای خاتم عهد نو زاد افسر باد

زمین که بخشی ملک [illegible] و رود نهان — لقا خورشید و ماه درش برابر باد

بشرق و غرب کی ظالمی مظلومی است — میان هردو بانصاف عدل داور باد

چنانکه هست منور زمانه از خورشید — ز فر طلعت او ملک دین منور باد

رسوم او شرف دولت سلاطین را — شروح او علم ملت پیمبر باد

بترک و روم نثار ز غنیمت سپهش | ز گنج خانه خاقان و قصر قیصر باد
بر آن مقام که حسودان او مقام کنند | ز چرخ ماه که محشر نهیب محشر باد
در سعادت دولت گشاده باد بر او | عدوی او چو نزلت چو حلقه بر در باد
اگر زمانه چو بحر است ملک او صدفست | قضا یار هنرش در صدف چو گوهر باد
سپهر باد که او شاخ جلالی باد | شراب برکه او ز آب کوثر باد
نگار مجلس سپهرش جشن فرخ او | چو نقش او ز رعیت خلیل آذر باد

بقاش باد همه جشن خرمی گویم
که تا بقاست جهان را بقای سنجر باد

دولت شهان ترا مال و جاه داد | گردون همی نشان ترا اقبال داد
اختر شناس طالع مسعود تو پدید | ما را نشان فرخی ماه و سال داد
بایست دولت تو که او در فضای عرش | بر گونه فرشتگان پر و بال داد
دست فلک بچشم عنایت زمانه را | انجمهای عدل تو آب زلال داد
تیغت ز بدسگال برانگیخت رستخیز | تا نامه که بکف بدسگال داد
کاری محال کرد که کین تو تخت خصم | بر باد داد و سر چو تن اندر محال داد

زلف دراز خال سیاهش ببرید او   آمد ز خال بوسه بران زلف خال داد

تا شه عالم به بهروزی پیروزی رسید   باغ پیروزی شکفت و صبح بهروزی دمید
کرد باید بر دوران از چنین روزی نشاط   خورد باید بندگان را در چنین وقتی نبید
فرخ آمد خلعت سلطان بزین فرخنده باغ   هر که او را دید بیشک صورت اقبال دید
شاه سنجر ملک و عادل پرور سنجر   کایزد جهان از پی نازش آفرید
نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان   بنده گشت او را ایران خسرو که نام او شنید
چون ملک آمد قدم بر تخت سلطانی نهاد   ملک ما او شد مستقیم و تخت ما او را سزید
ایزد او را داد گنج ملک لشکر در جهان   زانکه او را گنج لشکر در جهان آمد پدید
شد مظفر چون زنعره بر کمانش روز رزم   در عرق از خراسان گرد بر گردون رسید
تخت بخت دشمنانش بر دو را هم شکست   چون ملک حمله زند دشمنان از هم درید
نیزه آورد و در صف هیجا در نصرت گشاد   بود گفتی نیزه او قفل نصرت را کلید
گر شوند امروز بیدار رستم و اسفندیار   هر دو را شوند در سینه اطفال او کشند
ملک او در طعنه خصمان کی باشد خلل   رب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید

[illegible]

ای جهانداری که همچون جاودان ماند · هر که او از آب اقبال تو یک شربت چشید
بود نافع‌تر ز باران بهاری کشت تر · قطره کز آب جودت بر کف دریا چکید
در همه شاهان گیتی سایهٔ یزدان توئی · کارهای ملک لشکر را تو دانی پرورید
شاه ملک‌آرای لشکر دار در عالم توئی · سایهٔ انصاف گیتی تو داری گسترید
مایهٔ اقبال هر کس دولت پیروز توست · گشت مقبل هر که او را دولت تو برگزید
بر زمین بی‌عدل یکمور نتواند گذشت · در هوای امر تو یک مرغ نتواند پرید
هر کسی را از چشیدن در چریدن چاره هست · هر کسی از خدمت تو هم چشید و هم چرید
گر بزر باید خریدن گوهر دریا و کان · گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چو روی دوستانش سرخ باشد ارغوان · تا چو روی دشمنانش زرد باشد شنبلید
از گل مهر تو جانب تر ز باد نسیم · زانکه خار کینهٔ تو در دل اعدا خلید
باد تو بکام و باد ملک تو مدام · باد رای تو رفیع و باد عیش تو مزید

عید آدینه بهم بر پادشاه فرخنده باد · طالعش سعد و دلش شاد و لبش پرخنده باد
عید اضحی فرخ و فرخنده آمد در جهان · روزها چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد

تا بتابد آفتاب از چرخ گردون بر زمین   آفتاب دولت او بر جهان تابنده باد

بر همه عالم رخ فرخنده او روشن است   رحمت یزدان بر آن فرخ رخ رخشنده باد

سیرت آیین او بخشیدن و بخشودن است   آفرین بر شاه بخشنده بخشاینده باد

جانهای بدسگالانش تهی باد از طرب   جانهای نیکخواهانش به مال آکنده باد

ای به گیتی هستی تو نازنده جان مصطفی   اندر آن گیتی به تو جان پدر نازنده باد

هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو   عمر او مانند درخت از بیخ و بن برکنده باد

شهریار هند پیش چاکر تو چاکر است   پادشاه روم پیش بنده تو بنده باد

تا بود پرنده و برنده صورت یکی   تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد

تا زبان خواننده گوینده باشد در جهان   فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد

تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد سرشک   ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد

تا همی پوید چنان در هفت کشور سال و ماه   اسب تو در هفت کشور همچو صبا پوینده باد

گوهر سلجوق را گر نوبت کار در رسید   هم به مغرب هم به مشرق نوبت آن گوهر رسید

ابتدا از طغرل طغرل درآمد کار ملک   نام ایشان در جهان از بهر کشور رسید

بوذان سلطان ملکشه در جهان پادشاه | در فلک مشتری عدل و استقامت در رسید

بوذران از برکیارق محمد بد تنی | سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید

هم در ایامت ز بهر آن جهان | نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید

در لقاء او ز دل چشم سر بدخواه را | بهره تیغ عشرت شرار دود تا کسر رسید

هر سپاه زر کو صبح همتی ادفجر کرد | به سکالا ز ار شعش زخم ز مغفر رسید

خسرو بپای تخت افسر شاه شجع | آنکه شاها ز دار او هم تخت هم افسر رسید

اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار | هر زمان او را ز دولت مژده دیگر رسید

کز بهشت اختر بهفت اقلیم سعد او در رسید | که بهفت اقلیم فتح او بهر کشور رسید

که بایران شد رسید از خان توران ایلچی | که بدرگاهش نثاره همه حملی زر رسید

هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن | در همه درگاه سری دیگرش لشکر رسید

بر در غزنین چو کوس رزم او آوازه داد | نعره کوس از در غزنین بکالنجر رسید

داد حیدر را بخیبر پنجه کوشمال | چون قضای ایزدی در قلعه خیبر رسید

دلت بردی بود کفشی از بزد سنجری | کو شمایل کان بهار خیبر از خنجر رسید

خسروا چون خلق مانند تو ماند عنبری | تا برج کاه ماهی بوی آن عنبر رسید

زانکه دولتها چو قسمت کرد ایزد در ازل — صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید

هر که در کین تو زد یکره از حسن نفس — از در کین تو سوی خنجرش صد خنجر رسید

ابر بخشش جود تو هر کس که یک شربت بخورد — از وی سیلی آب چشمه کوثر رسید

از مدیح تو بمعزه کام مداحان تو — بوی مشک خالص شیرینی شکر رسید

تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عجم — رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید

شاد باش و شاد خور شاه که اندر باغ را — موسم شاه سپرغم وقت نیلوفر رسید

یاسمین لاله گل را اکنون نوبت گذشت — کز لب طوطی بر فلک از دور اختر رسید

دین پیغمبر بعدل تازه دارا ز بهر آنکه — مژده عدل تو بجنت سوی پیغمبر رسید

تا که در محشر بمانی شادی بی حد شمری

کز بزادی تو با عدالت محشر رسید

ماه را ماند که اندر صدر دیبا بود — هر که اندر صدر دیبا بود بر سیما بود

عاشقان را دل بدام عنبرین گر آهیخته — صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود

عنبر سارای او با نقاب لاله رنگ — تا که هر شب حجاب لؤلؤ لالا بود

هست دریای ملاحت روی او از بهر آنکه — عنبر مرجان لؤلؤ هر سه در دریا بود

ماهران

ماند آن لعبت پری را گر پری پیدا شدی　　ماند اندر صنم را گر صنم گویا بود
گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم　　هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
از بلای عشق او سودا بود در هر سری　　در نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود
هر که خواهد تا بسر تا گاه وصل او رسد　　راه او ناچار در صفرا و در سودا بود
عیش عیش ما بود وقتی که باده میخوریم　　کار کار ما بود روزی که او با ما بود
این دو با او و بر یکدگر فخر آورند　　چون به بزم و رزم اندر این دو با او بود
شاه محمود محمد آنکه با شمشیر او　　ملت دین محمد عالی و والا بود
گر شود محمود غازی زنده در ایام او　　چاکر مولای او را چاکر مولا بود
تا جهان باشد بحظ او ز شاهان در جهان　　پادشاه خسرو سلطان مولانا بود
بخت هر روزی که بندد در میان او کمر　　آسمان خواهد که گوی های او جوزا بود
ماه در بزم جام او چون ماه روز افزون شود　　مهر تا بر تاج او چون مهر بر بالا بود
هر بساطی کو بنعمت گسترانده بر زمین　　چون بساط چرخ با بالا و پهنا بود
تا که در مسند الملک بود سید امامان بود　　تا که در ایوان بود در ایوان کهف الورا بود
در عراق است او ولیکن هر زمان از شکر ایش　　چون حبش از بیچاکتش دهقان بود

الغ شه عدل آیین دل برهان بود ‏ آنکه شاه عزم او ترس دل ترسا بود

گر روم اندر بود پروا ز هندی تیغ او ‏ قیصر رومی از آن پروانه پروا بود

چون هوا را تیره گرداند غبار لشکرش ‏ روز روشن بر سوادی چون شب یلدا بود

تیغ تیزش سفته گردد گر همه سندان بود ‏ پیش سعیش خسته گردد گر همه خارا بود

هر کجا با تیغ هندی از پی دشمن بود ‏ هر کجا با اسب تازی در صف هیجا بود

راست گویی مصطفی در دست دارد ذوالفقار ‏ راست گویی مصطفی بر دلدل شهبا بود

طبع روح افزای او هر که که بار افشان بود ‏ دست گوهر بخش او هر که که جای صهبا بود

او چو بالا شد آفتاب دولت او چو لب برنهی ‏ جام او چو جام بیچون زهره زهرا بود

ای جهانداری که مهر کین تو در صلح و جنگ ‏ ناصر اصحاب دین قامع اعدا بود

چون تو سلطان اختیار اختر گردون بود ‏ چون قد فرزند اختیار آدم حوا بود

آسمان منشور دولت را به تو بسپرد از آن ‏ تا که بر منشور دولت نام او طغرا بود

تو به بهروزی برآوری چو از گنبد تو نی ‏ گر بد اندیشت تو در دار است چون دارا بود

پیش از ورهات شمشیر تو کاندر نعره او ‏ صنعت چنگال شیر او اشک از دریا بود

گاه چون کبر دزده باشد گاه چون مرجان شود ‏ گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود

گوهر از دریا درخشیدن بود پروین صفت — پیکر او از گهر آسمان سیما بود
او چو ثعبان باشد اندر رزم با سهم و نهیب — تو چه موسی و کف تو چون ید بیضا بود
گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز پنجه گیر — باز گردنکش تو پرّد و صید او عنقا بود
مجلس تو روز میخوردن بود بستان صفت — رود ساز مجلس تو عندلیب آسا بود
گر ز روح الامین مدح ترا سوی بهشت — افسر ضمرانیان در زیور حورا بود
از معزّی معز الدین بخدمت خواستن — جز ز ارشد خسروان هر کز گرایا را بود
چو معزی هیچ شاعر خویش اندر هر بر — دین ببخش و ذه حقیقت هر که او دانا بود
گرچه دور است او بچشم دل ترا بیند همی — دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود
ور چه پیر است او شود برنا چه خواهد نزد تو — زانکه همراه دو لعل لب تو برنا بود
تا که باشد نوبت گرما بایام تموز — تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود
باد دولت تخت فرخ باد عمر آسب تو — تا که در عذرا حدیث وامق عذرا بود

چون خلد شد خراسان تا باد مخلّد

از شاه با سعادت مسعود بن محمّد

شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت — هم ملک او مهیا هم تخت او مؤید

شاهی که در سخاوت صد خسرو است تنها　　شاهی که در شجاعت صد لشکر است مفرد

از بهر افسر او زاید ز آب لؤلؤ　　در بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد

چون اسب چرخ گردان اندر پناه جولان　　گر سنگ در نگاهش شوری کنند فولاد

همت از بلند بختی چون عم چون برادر　　همت ازو بزرگواری نامند جد امجد

شاه جهان محمد وز چاکر است زانفی　　زیبد درخت طوبی در جنت مخلد

تا بار شادمانی امروز آید ایدر　　با عز کامرانی فردا رسد بمقصد

سلطان عالم او را پیروز بخت بادشاهی　　هر روز در خراسان مجدی دهد مجدد

باغ مراد سلطان گردد بدو مزین　　کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید

ای خسروی که هست گر شیر حمله آرد　　دست بر خم خنجر ان حمله را کند رد

چون مهر آسمان را پشت شود دو تا ده　　تو به زمین بگذرت نامت کند مقلد

چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع　　چون در کف تو باشد آن خنجر مهند

خورشید را تو گوئی داری نهاده بر سر　　مریخ را تو گوئی داری گرفته در ید

شد ران شهر و آسمان احباب دولت تو　　گر قطره‌های باران هرگز شود معدد

از لفظ مدح گویان در جشن شادمانان　　گر فال بد بهشته فال رهی است اسعد

تا از

تا درین حضرت از بزرگی شاهان ‌ ‌ چون کواکب بکتب از بزرگی نجبه

خوانده باد گهر ز دان شعرهای زیبا ‌ ‌ هم عالمان فضلی هم فضلان او جد

از نجب باد اعیشت همه مهیا ‌ ‌ در مهر شاه باد اکارت همه ممهد

تا جهان شاه خداوند جهان قانون بود ‌ ‌ دولت اقبال او در ملک روز افزون بود

تا که باشد تاج شاهی بر سر سلجوقیان ‌ ‌ تا مدار دین و دنیا در جهان قانون بود

گر که تا کنون بود دیدیم سزای که فریدین ‌ ‌ تا سزای تاج گوهرهای گر تا کنون بود

تا جهان اوست چو بنده سلطان دیگر ‌ ‌ سنجر سلطان فرخ فال ملک سیمرن بود

رای او در ملک روشن چون کف موسی بود ‌ ‌ طبع او در عدل صافی چون دل هارون بود

بس سعادتها که در قانون پدید آید همی ‌ ‌ کان سعادتها در آن هم آدمی بیرون بود

هست اسرار خدا در کار قانون بزرگ ‌ ‌ بنده داند که اسرار خدا را چون بود

گر ز بهر جسم تعدیه ز قانون عادتست ‌ ‌ وهم ایمن او به از تعویذ از افسون بود

هر چه آید بر زبان و هر چه آید بر دل

عدل را تاریخ باشد فتح را قانون بود

رای او بر کس گردون پیش عادل تر است ‌ ‌ پیش رای او جای کسی به گردون بود

گر خیال عدل الطافش بجیحون بگذرد | شکر او گوید هر آن ماهی که در جیحون بود
ور بدریا بگذرد اقبال او در بر دون | هرچه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود
از نهنگ جود او باغ سخا گلزار | کارگاه پرنیان چرخ سقلاطون بود
زانکه حرف حرف دست خط ارباب نام او | ماه نو بر چرخ ماهی چون پس نون بود
آنکه بگریزد ز لشکرگاه او تیر بود | در نگه هجرانه به زندان او ملعون بود
باشد اشعار معزی بر سر احرار تاج | تا دل و جان بشکر تاج و دین افزون بود
تا زمین در ماه نیسان چون رخ مجنون بود | تا هوا در ماه کانون چون دم مجنون بود
باد کانون همچو نیسان خوب سرخ اندر جهان | تا که نیسان به جز اهان در کانون بود
بهره او از قیامت حرمت بهر تخ باد | تا که این رخ رحمت اندر قصه ذوالنون بود
بر سعید دین پیغمبر مبارک باد عید | چشم بد بادا ز جمال و از کمال او بعید
عالم آرای مبارک رای دستور اجل | امر او اثبات عدل نفی او نهی وعید
پیش شاهنشه محمد جاه او افزون تر است | از همه جاه ها آن پیش هارون الرشید
در جهان چون پایه او از بلندی برترست
می ندانم پایه او جز پایه عرش مجید
اندر آن شمع کلک او گویا عمر | سوره نون والقلم با آیه باس شدید

بابلان

بدسگال نیکخواه او درکش چو باشد | زانکه همت از هنرمندی بعصر او دو چند

شاکرند از همت تو ماه و خاقان روزگار | منت ایزد که دارد ماه و خاقان را مزید

گر نباید دولت او زدل برو بگذرد | در برافکند سایه او بر سر مردم پدید

گر بود باران میغ اندر بهاران کشت را | هست کشت ملک را کلک تو باران سفید

ای تو آنکه در کف حساب تو حبل المتین | ای معطی در تن تو جای حبل الورید

تا دلیل قوت تو تا دلیل قدرت است | یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید

بر زمین بادند امر را طبایع چون خدم | هر فلک را باد حکمت از کواکب چون عبید

روز فتح باد در روز عید اقبال شاه | روز نکارت باد سر تا سر همه چون روز عید

طلعت سلطان عالم آفتاب دین داد | بر بهای دین و دنیا فتح فرخنده باد

نجم دولت میر نواب نجم عثمان که است | سروری نیکو سرشت مهتری نیکو نژاد

همت او رهنمون آن ره بخت بلند است | دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد

چار چیز او دلیل دولت اقبال او است | رسم نیک او رای پاک روی خوب و دست راد

با انکه کری کرد او از فلک سروری دید

انکه بود از داد سلطان جمع اسب را داد

در آن توقیع کو بستانند از شاه زر | اندر آن توقیع باید بنای انصاف داد

تا فلک دست ترا بوسید همچون بندگان | تخت همچون چاکران پیش تو بر پای ایستاد
کی تواند یافت هرگز حشمت بود تو کمی | کی تواند داشت هرگز قوت خون و لاد
قدر و جاه تو فزون بادا که اندر هفت تخت | چرخ آئین در رسم خدام او ورود
باد عزت ایمن ایام با پیش ملوک | تو تخت شاهنشه را آن پیوسته دوام آورد

بنوزده هیت دو بیست و شش دگر | چو سلطان ملکشاه پرور گهر
شهنشاه اوق صدر ملوک | خداوند گیتی و شاه بشر
شهی کش خدای آفرید از بشر | شهی کش خرد پرورید از هنر
بدو تازه گشت آیت آن رسول | بدو زنده مانده است نام پدر
ملوک زمانه ز ایام او | نوشتند تاریخ فتح و ظفر
زبهر نظام صلاح جهان | چو خورشید همواره اندر سفر
بشرق اندر آن جنگ اورات | بعزت اندر آن تیغ او رجذر

بهر اندر هیچ خسرو نماند
که از دولت او ندارد خبر

گی بگذرد و کوکب ز پیش | برای که آن است دشوار تر

مااریش

مر او را ز من چند گویم	خبر	مر او را صفت چون توانم	شمر
کسی کو بپاید ز پیمانش	دل	کسی کو بپیچد ز فرمانش	سر
برارند خون دلش	بر زمین	فشانند مغز سرش	بر کمر
فرود آورندش ز کوه	بلند	فرود افکنندش ز کوه	دگر
ز دولت کند شاه گیتی	همی	تن و جان بدخواه زیر و	زبر
چنین دولت از خسروان	کس نداشت	زهی دولت خسرو	دادگر
ایا پادشاهی که تخت	بلند	همی پیش تخت تو بندد	کمر
روانست حکم تو همچون	قضا	بلندست قدر تو همچون	قدر

شهان زیر فرمان تو یک بیک

جهان زیر فرمان تو سر بسر

تو اندر جهانی زمین	ارجهان	چنانکه از صدف بیش باشد	گهر
کسی کو رفاقت ندارد	پناه	کسی کو ز دولت ندارد	سپهر
چو چشم بود گوش بیابند	روان	چو چشم بود گوش بیابند	خبر
ز اقبال تو بندگان	ترا	فزونست بر زر و جدد	قدر

پیام دادم که عشق تو زرخ دین بسش   چرا غم است ترا که چه زر شدی چو زر

جواب داد که ز عشق چون تو لب پاره   زبیر کرده کمان و ز لاله کرده زبر

پیام داد که از اعتبارات دولت صدر   که چشم دولت عالی بر او نشسته مزیر

جواب داد که عالی دو دولت حکم است   جو شرق و غرب بفرمان شاه دهکم زیر

جواب داد که او را وزیر عادل خواند   که عدل او است بشر را بزرگوار دبیر

پیام داد که اندر جهان لشکر کیست   بدین دولت فرمانک و دانش پذیر

جواب داد که او را بنظر لشکر نشناسم   زبهر آنکه عدالتش بنا فزوده نظیر

پیام داد که در حکم او بقدر فیاکس   چه مایه فرق کنم تا با آفتاب منیر

جواب داد که بسیار فرق باید کرد   که قدر خواجه عظیم است آفتاب حقیر

پیام داد که در دانش عجب دانم   که قادر است بتقدیر همچو چرخ اسیر

جواب داد که اندر دولت جهان آرای   رها نشست بچرخ اسیر در تا تیر

پیام داد که عدل او است بیدا   جواب حیران در او شسته تدبیر

جواب داد که از خورد داد در بحر جود

چو کیمیای وجو پیر عذر ماه اسیر

پیام داد که زر دادگان دین را   یگانه زفی اوست همچه مسیر

[illegible]

اگر برضای تو گیهان زند — در اندرون روان عمرش آید به بر
رضای تو گویی که آب حیوانست — که زو زنده ماند همی جانور
جهان پیشتر زیر فرمان تواست — چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر
حقیقت چنان دان که تاج سر است — سخن مختصر شد سخن مختصر
همی تا بود صلاح و فساد — بود عشق راه در ره دیده نظر
هر سال و روز و شب خویش را — به نیکی گرای و به شادی شمر

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر — که زیر حلقهٔ زلفت دلم شده است اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق — ره نیاز دو دیوانه را نگر زنجیر
پیام دادم گر بهر چیست گرد قمر — ز مشک ساده خطی کشیده حلقه پذیر
جواب داد که گر خط من نیز عجب است — که هیچکس بجهان در نماندش تقصیر
پیام دادم کارفاض چو شیر سفید — رها مکن که شود سر لبت سیاه چو قیر
جواب داد که گر شیر من چو قیر شود — روا بود که همه قیر تو شده است چو شیر
پیام دادم گر روی زرد ناله راز — بزرد زر همی مانم ای بت کشمیر

پیام دادم کز دشمنان دولت او / شده است سخت بعضی همی کنند نفیر

جواب داد که بر روزبانه ملکان / ببست گردون تا بلکون من قطمیر

پیام دادم کاقبال بی پرستش من / بود بنزد خرد من جواب بی تعبیر

جواب دادم کاشعار بی ستایش من / بود بنزد سخندان نماز بی تکبیر

پیام دادم کز طبع من گهر خیزد / کجا کند فلکم مدیح او تحریر

جواب داد که از طبع تو هنر عجب / که هست طبع تو در مدح او چه بحر غدیر

همی بنازد تیغ و نگین و تاج و سریر / بشهریار و لایت گشای حیدر که

شه ملوک ملکشاه کز ثنای او / فزود قیمت تاج و نگین و تیغ و سریر

ز پادشاهی او روشن است دیده تر / چنان بود که بصد پرورش است بی نظیر

بهر چه رای بود همرهش بود توفیق / بهر چه روی نهد همرهش بود تقدیر

بگرد رایت او رایت قضا / که او در کار همی نصرتش کند نفیر

دو جانب است ز شرق و ز غرب ممالک را / ز هر دو جانب درگاه اوست مژده پذیر

کهی که جانب غرب رسد بکهر رسول / کهی ز جانب شرق رسد بفتح رسول

رسد ز زخم کمانش خدنگ جان‌اوبار | چنانکه زخم سلاطین ز دور چرخ اثیر

حسام او جگر حاسدان همی سوزد | ز آتش است چو آتش همی کند تأثیر

نهال بندگی او دلیری آرد بار | که بندگانش سراسر همی شوند امیر

ملوک گنج بچنگ اندر دل بنهند | که هست گنج همه پیش همت تو حقیر

تو شیری و همه شیران به پیش تو شغال | تو چه بحری همه شاهان تو چه غدیر

سخی شود بر صاحبتن تو طبع بخار | غنی شود به نگاهش تو مرد فقیر

محبت تو بجان است از ثواب بهشت | عداوت تو نشانیست از عذاب سقر

نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک | سپهر سهم نکند در هوای تو تقصیر

نکرد خلق تو تأخیر در منافع عدل | قضای هم نکند در مراد تو تأخیر

ز فر بخت تو در پیش تخت تو امروز | جوان شده است دگرباره این کهن پیر

تو آفتابی و در پیش تو نشسته چه قدر | بهم شکفته بود آفتاب بدر منیر

درخت دشمنی او اسیر از یاد | که دشمنانش یکایک همه شوند اسیر

همیشه تا بفلک‌ای چو مهر باشد مهر | همیشه تا بزمینی چو شیر باشد شیر

تو مهر باش همه بندگانت چون کوکب | تو شیر باش همه دشمنانت چون نخچیر

بر دوستان تو از جود تو رسیده نفر بر دشمنان تو از تیغ تو رسیده نفر

کس ندیده ست و نخواهد دید تا محشر دگر چون ملکشاه محمد پادشاه دادگر

سایهٔ یزدان جلال الدولة صدر ملوک خسرو گیهان جمال الملة فخر البشر

ای جهانداری که جاوید است از دین رسول وان شهنشاهی که خوش شود از ایوان دگر

شهریاران را ببرق و تاجداران را لقب سیرت و کردار و تاریخ صنع است و ظفر

از هیبت پادشاهی زنبیته در عجم در عرب جنگ آوران از بیم تیغش در جزر

هر چه را اقبال هر باید زایزد یافته است هیبت گمان ایزد نداده تا قضا زیزدان اثر

در جهانداری و ملکی قدر تو پیش از جهان کین جهان همچون صدف گشت و تو همچون گهر

هر که او آمیخت از رفاه تو در عالم پناه هر که او آمیخت از عدل تو در گیتی خبر

هر که از شغل سگالد بی رضا و مهر تو عمر او آید برون از شغل او لیس بر

پیش تخت تو چه آید در زکار او بقهر روی زرد و اشک سرخ و سر خاک جبین تر

بهترین مهترین لشکرش او اید در ند باقبول ما حفظ توی قومی با خطر

بر خطر آنست کو یاد سکندر آورد و اند تا زانکس که او هراو اند با قبول است با خطر

اوز

در خرد چنین نباشد ملک جستن بر محال — کمتر آمد پادشاه از گهر زاد دیگر گهر

هر چه اندیشه در آن بندی نباشد بی‌خلاف — عاقبت نیکوتر آید چون کنی بد دیرتر

بخت چون بالا بود بنهاد از آغاز کار — روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر

تا همی از خور گردون برکند تابنده جهان — شاد و خرم باش و نیک از این جهان برگذر

در شجاعت رزم سازد وز سیاست خصم گیر

در سخاوت بزم سازد وز بلاغت نیش خور

تا که جز یزدان بعالم در نباشد کردگار — جز ملک سلطان بگیتی در نباشد شهریار

از جلال او همی دولت بماند جاودان — در جمال او همی ملت بماند پایدار

همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبر است — خاتم شاهان آفاق است شاه روزگار

گر نبودی اعتبار اندر خور شاهان جهان — ایزد دادار شهنشاهان نکردی اختیار

مرغ را عدل تو ایمن دارد اندر آشیان — شیر را تیغ تو ناچیز دارد اندر مرغزار

پیر مردان را دل اندر طاعت آرزوی جنگ — نامداران را سر اندر خدمت آید نثار

تو چه خورشیدی که او بندد کمر — هیچکس دیده است دریائی که او شد بردبار

با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو — چون قضای بد نپاید بود بیگه دار و حصار

بر مراد دست کار از کار زار آسوده باش　　دولت تو چو همی بهتر شناسد کار زار

تو بتخت پادشاهی بر همی گیری قرار　　بخت تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار

بندگان را هست کعبه درگه میمون تو　　خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار

بنده مخلص معزی ماه دیگر بسته است　　ره در کعبه همی خدمت نماید بنده وار

تا همی از آفرین مدح تو گویم سخن　　تا بماند راویان سطربان را یادگار

ماه بادت روزگار و مهر بادت زیردست　　سعد بادت همنشین و بخت بادت پیشکار

از شهنشاهان تو داری نام کام و ملک

کامجوی و کامیاب بادبان ملکدار

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر　　سلطان کامکار ملکشاه دادگر

صاحبقران عالم و دارنده زمین　　آموزگار دولت و فرمانده لشکر

هرگز جدا نبود در ایام شهنشهی　　کوه قتال و همت الب ارسلان گهر

ای شاه چون شکار کنی چو جیش بهار　　از پیش تیغ تو نبود شیر را گذار

از خون صید بیشه بهمن اندرون　　برکوه لاله روید و در دشت معصفر

چون باز تو پر و بال خویش را　　خورشید را حیف بود ماه را ظفر

ماه

شاها نوشته است قضا و قدر ترا   هم نایب قضا باد و هم نایب قدر

رفتی تو بشکار بشادی و خرمی   باز آمدی بدولت پیروزی و ظفر

هر کس که او شکار تو بیند همی عیان   از خسروان رفته برآید همی خبر

در روزگار دولت شاهان نبشت   صد گور بود کشته بهرام خیره سر

بهرام اگر بعصر تو باز آمدی ملک   حلقه کند بگوش کند پیش تو سپر

دولت ترا ندیم و انگشتت گوهر است   در شکر گوهر تو چو داده نه پدر

کوته هنر بنام و نام تو حاصل است   بی نام و نامه تو نباشد نکو هنر

خواهد که خان خویش فرو بندد زبره ستم   هر خسروی که نام تو خواهد بسیم و زر

چون پیش ازین تو مدحت کند قلم   سعد بن سوی بنده مشتری کند نظر

نام تو باد شاهی تیغ تو باد فتح   تخت تو باد شاهی و تاج تو باد فر

نصرت بهر مقام ترا باد هم نشین   ایزد بهر شکار ترا باد راهبر

عید عرب و شاه ولیعهد   همبر   فرخنده کرد باد بر دو شاه   مظفر

سلطان ملکشاه ابوالفتح   که اکبر   شاهی که عزیز است بادین   همبر

از نامهٔ نامش همه اسلام مزیّن وز رایت آوازش همه آفاق منوّر

فخر پدران است که باد تا که آدم جاه پسران است که باد تا که محشر

نازیدن شاهان بود از افسر خاتم نازنده شد از فرّت او خاتم افسر

پروردن شاهان بود از اختر دولت پرورده شد از طلعت او دولت اختر

این تیغ گهردار تو از فتح مرکّب وی دست گهربار تو از جود مصوّر

رای تو سپهر است دلت چشمهٔ خورشید بزم تو بهشت است کفت چشمهٔ کوثر

خار از نم باران سخای تو شود گل خاک از تف خورشید قبول تو شود زر

در ملک جهان زاده نشد چه تو خسرو در داد نبوده است جهان را چو تو داور

هم در عرب آثار تو بنوشته است مهیّا هم در عجم اقبال تو بنوشته است مقرّر

چون مهر که از شرق گرائی تو ز ری مغرب چون ماه که از باختر آئی سوی خاور

گه رایت عالی بری از بلخ به بغداد گاهی کشی از دجله بجیحون صف لشکر

شد خاطر ما چون فلک از مدح تو مرکت شد دفتر ما چون صدف از مدح تو گوهر

هستیم ز مدحت همه آراسته خاطر هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر

تا شعله از آتش شود و قطره ز باران تا قطره ز باران شود و شعله ز آذر

ساقی

شاهان جهان رای ترا گشته متابع شیران ژیان حکم ترا گشته مسخّر
عید تو همایون همه روز تو چون عید نوروز تو از عید ترا خرّم خوشتر

۲ این وقعه چون پدید آمد ز صنع کردگار در میان تیغ و کلک افتاد جنگ کارزار
تیغ گفتا فخر من زانست شاید کار من گاه وحی آمد و انزلنا الحدید از کردگار
کلک گفتا اندر شان من ن والقلم هم برین معنی مرا فخرست تا روز شمار
تیغ گفتا نون من نون سپهر آید برون مردم شیطان پرست از من نیابد زینهار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش خوشت خوب و زشت و نیک و بد را در بیابد آشکار
تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من در قضا جنگ شد جرم من مریخ وار
کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من در حساب و در کتابت هستم او را اختیار
تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر دارم از پیکان او برگ از فتوحات بار
کلک گفتا من سحابی ام که در باغ ظهور عنبر مشکست عنبر فشان مشک بار
تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار
کلک گفتا من مرغی ام که بر سیم سپید دار ما پیدا کنم چون نایم از منقار

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

کلک گفتا در جهان از قول رب العزت است | قصهٔ شاهان شاهان جهاندار از زبان بنگار
هر دو زین معنی سبب گفتند او فرشته | قیمت مقدار خویش از دست شاه روزگار
آن شهنشاهی که هست اندر عرب فخر عجم | از مبارک دست او تیغ قلم را افتخار
اندر آن دقیقه که ایزد شخص آدم آفرید | همچنان فرمان و عدلش را همی کرد انتظار
هم بمغرب هم بمشرق خسروان جستند ملک | جز بدو نگرفت ملک شرق و غرب قرار
دوستان دشمنانش را بلندی داد چرخ | دوستانش را ز تخت دشمنانش بر دار
کمتر از یک ذره و یک قطره بود از قیاس | پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار
پادشاها از تو فرخ باشد در جهان | شهرها را از تو عادلتر نباشد شهریار
هر که او در سر خمار است از شراب کین تو | ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار
تیر تو در روز کین تو چو سنگ | زانکه هر دو بصر اندر یکی در زند کار
همچنین بادی که هستی کامکار کامران | همچنین بادی که هستی شاد دل شادخوار
روزگار و دولت و بخت تو هر سه بر مراد | روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

کردگار دادگر هر باره بر شخصی دگر | بعث و زوال کند بر شهریار دادگر

تا بدولت بشکند شاهنشه لشکرشکن	پشت بدخواهی دگر گردن خصمی دگر
تا بود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان	تا بود در مغرب از فتح ملکشاهی اثر
تا ز خشم شاه گردد چشم هر بدخواه کور	تا ز گوش شاه گردد گوش هر گمراه کر
هر زمان عادل‌تر است این خسرو پیروزبخت	لاجرم هر روز باشد بخت او پیروزتر
هر کجا ساید کلاه هر کجا راند سپاه	نصرت او را همره است و دولت او را همسفر
بود هست این مرغ را بر جانب دریا گذار	بود هست این باد را بر فرق گردان گذر
آنچه امسال کرد از پادشاهان کس نکرد	نامهٔ شاهان بخوان و فتح شاهان برشمر
مادر ایشان یک ملک بهر دو در پنجاه زاد	مشرق و مغرب برو راست فتح و ظفر
مادر ایشان هیچکس را از عرب یکتا نزاد	پیش تخت شه آمد بسته بر میان بنده کمر
وصف کرده است او که رستم گشت در مازندران	تا گذشت از جنگ ما فرزند نیرزد زال زر
در قیامت رستم گوید که من خصم توام	تا چرا از من دروغ محض گفتی سربسر
گرچه او از رستم گفته است بسیاری دروغ	گفتهٔ ما راست است از پادشاه نامور
ما همی از زنده گوییم او همی از مرده گفت	آن ما بگیر آن او مگیر خبر
زنده بادا شاه شاهان هر زمان اندر جهان	تا بگردد آسمان دانا بنده بادا نگر

همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم
همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان از عمر

قوم لوط آنکه که محکم بود شارستان لوط
سرکشی کردند و طاعت بر زبان کردند نیز

حکم کرد ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل
گشت شارستانشان جواب عبرتشان آیدبر

گر چه قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون
همچو ایشان زیر محنت خورد خواهد بر جگر

ای شهنشاهی که اندر عهد بر دوران جو تست
همت تدبیرش برابر با قضا و با قدر

خاک بر دشمن فشان در چشمش بر باد ده
آتش لعنت فروز و آب جور او ببر

که بشمر که بود خاک پاهونی لعلگون
که بعدو کمانش ناوک کردان سپر

ای مبارک آن فرح | جشن بزرگوار | فرخنده باد و میمون | بر شاه روزگار
سلطان کامکار | ملکشاه دادگر | آن داد که بیشه چو داد | هیچ کامکار
او در شناسای ما تویی | از جنگ بیکنام | اندر نیت ما توی | از جنگ نجیب یار
کرمی کند خواهی | او در آیه بی همت | هم بی درنگ هم | بیدار و هشیار
ایزد همیشه دارد | بر نهار خویش | ازراکه خسرو اسلام | زینهار
ای خسروی که همه | آفاق زینهار | شکر تو واجب است | چون توحید کردگار

در بلی

در مجلس تو هست خداوند وزیر من بر درگه تو رحمت حشر است بروز بار
بر خلق از نعمت بارد چون در سخا از بهر همت تو رسد بر فلک کار
دشمن ز عهد دست بشوید چو ور بزرد در پای مرکب تو شود بر هوا غبار
امروز روز دولت تو داری در این جهان هم عمر بی نهایت هم ملک بی شمار
شاهی است از ملک از شاهی همی ستانان شاهی است از عمر بقا همی گذار
خسرو تویی که حکم تو راند جهان تو گیر تا خاک را اکنون برده چرخ را مدار
با صد هزار دولت عید هزار حج کمتر ز ره راه و چنین عید صد هزار

جلال دولت و دین بدو فزوده شرف جمال ملت و دین بدو نموده سپهر
شهی که بر همه روی زمین همی تابد ز ناه ور رایت از آفتاب فتح و ظفر
نبوده ما که جهان است و هم نخواهد بود خدایگانی بر خلق از آن مبارک تر
همی دهد قلم و تیغ و بزم و رزم آرام بر آن نگاه چو خورشید دار گیرد فر
زمین ... کرده ز بسته راند خزان هوا ز معز کرده ز بسته کشد زر
سرش خجسته فرمان شاه پرورست
قدمش ز هیبت شاه است خفته چون حیدر

سرش ز چنبر فرمان شاه بیرون است | قدش ز هیبت شاه است حلقه چون چنبر
اگر ز بیمش بشنید سر ببر همه حسکر است | سرشک دارد یکباره دیده خون جگر
دگر همی نشناسد که وهم شاه جهان | روانست در آفاق چون قضا و قدر
همی بکوه کمر بازد و نه آگاه است | که وهم شاه فزون آرد وش از کوه کمر
خدایگانا آنکس که نعمتش دادی | بشرط خدمت بیچند بسته بود کمر
چو شد مخالف بر نعمت تو شکر نکرد | بنعمت تو که بدبخت گشت شوم اثر
ز غدر خویش بیازد همی درو شدن است | کسی که بد کند از بد هم از او برد کیفر
مبادا آنکه خلاف تو دارد اندر دل | که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر
مخالفان که اندر خطر خصم تو زند | خلاف کین تو زیشان ببود همه بصر
بر آن گذر که ایشان مقام ساخته اند | ز آب و خاک ندارند هیچکس خبر
شده است بحر ز بنده عقابان در دل | شده است آتش سوزنده منزلشان در بر
شهنشاها ملکا همچو آفتاب فلک | بشرق و غرب ترا هست ماه و ماه صغر
جهان شده است منور ز فر طلعت تو | ز آفتاب منور شده است جهان یکسر
بوقت راه سپردن همی وفا نکند | سپرد مرکب تو بر سپهر سیر قمر

ازقانی

اگر قیاس کنم من ز دجله جیحون را | ز شکر تو همی بگسلد نفیر ز نفر
همیشه تا که همی بشکفد ز باغ صبا | بباغ در بهمن تازه بنفشه تر
یکی چو عارض خوبان سپید و روشن باد | یکی چو زلف بتان بر شکسته یکدیگر
شکفته باد ز عدل تو باغ شاه ملک | چو بوستان ز نسیم بهار قطر مطر
خجسته عید تو پیوسته عید و قربان باد | شب تو از شب روزت ز روز خرم باد

ز هیبت شمشیر تو شاه جهان دار | شد رایت بدخواه نگون بخت نگونسار
لشکرش یکایک همه گشتند بری روی | چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش | با نعمت اندک شده با محنت بسیار
خندید بر او دولت که بخت برو سخت | شوریده بر او بخت تبه گشت بر او کار
آن آب که در چشمه همی بود گهانی | در چشم همی بیند از آن آب بخروار
سرخی رخ خویش سپرده است بشمشیر | زردی رخ خویش ربوده است ز دینار
مالش همه اندر هوس بیهده شد پاک | فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
ای شاه تو از قلعه دشمن چه کنی یاد | کان قلعه ندارد بر تو قیمت مقدار

ز رنگ تو آن چهره بر آن احمری ش / گر هست وطشتان بنمک کرده دراز

تیغ تو چه مار است بدان دشمن تو مورست / پس دیر نماند است که بر مور زند مار

از فر تو در دیده ماه است همه نور / در شمع تو در جان عدو هست همه نار

ای پادشه خسروای از نسبت آدم / ای داد تو زیبست پیغمبر مختار

هستی تو سزاوار همه ملک جهان را / ایزد بدهد ملک جهان را بسزاوار

تو نیست همه خلق برافاق تو نیست / تو بار همه خلق و ترا دولت تو یار

دست تو قدح گرفته باده روشن / هر جا که تو در دست اجل گشته گرفتار

و خنده با عید شهنشاه داور / سلطان شرق و غرب خداوند دادگر

صاحبقران عالم داور بنده و زمین / امروز کار دولت و فرمان ده بشر

شاهی که هست در شرف بعد خوش [illegible] / از رای صورت اب از بلال گهر سر

بکشاد حب فتح او بر و بال خویش / فتح است زیر بال عدل است زیر پر

مدام هست دست کمال بهرام [illegible] / یک دست او قضا و دگر دست او قدر

بی شاه ملک بی خصم جنگجوی / گرد دولت سعادت سلطان دادگر

ان شاه شد مظفر و آن سر شد زمی / ان خصم شد برو دروان جنگ شد [illegible]

[illegible]

پیدا نیاید بجز تو هیچ کس عزیز — جانت فدات تو دیدار تو بصر
خواهد که جان خویش فرو شد زر و سیم — هر خسروی که نام تو خواهد بسیم و زر
دیدار تست حج همه خلق روز عید — ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر
گرچه ز بهر طاعت خوشنودی خدای — هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر
بیش تو آمدی زیادت هزار سال — گر بنگرد کعبه ز ابر سی و چار بور
عیدت بفال نیک بشارت همی دهد — کامسال کار دولت تست همه نصرت و ظفر
برخور همه بشادی و دست هر چه خواهی — گر صد هزار عید چنین بگذری دگر
کین در دو دین فزود ز طرف بزرجمهر — زر بخش و جود بر در کرد و نوش خور

با نصرت و فتح و ظفر او دید شاپور — سلطان همه روی زمین خسرو منصور
هر جا که رسد شاه بشادی و سعادت — از دولت اقبال رسد نامه منشور
خاکی که بر او پای نهد شاه جهاندار — بشکفد اگر آن خاک شود عنبر کافور
گر روی نهد شاه بسوی شهر سپاهان — در رای کند شاه بسوی شهر نالور
روشن شود از طلعت او چشم رعیت — یارب تو مکن چشم بد از طلعت او دور

مانند غلامانت که در بزم چه در رزم — خوردند عنایت چه در بیک چه در سور

همواره همی نور دهد دست تو را ماه — پیوسته همی تخت تو را سجده برد هور

داری تو ز یک جنس دو سرمایه معروف — داری تو ز یک نوع دو پیرایه مشهور

فرخنده یکی طلعت پروردی طالع — پاینده یکی طالع بیداری دستور

ملک همه آفاق گرفتی و گشادی — دولت بتو عالی شد و ملت بتو معمور

آل تو گزارند همی حاضر و غایب — حمد تو و هستند همه امر تو مأمور

در عهده پیمان تو آمد دل قیصر — در چنبر فرمان تو آمد سر فغفور

گاه است طرب کردن و در دست گرفتن — زان باده روشن که بود زاده انگور

بخجند شوی و طرب کام همی ران — آسوده همی باش که شد خصم تو رنجور

خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل — مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور

در دولت اقبال تو شد مهر خداوند — در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور

تا بربط و طنبور بود گوش همی دار — گاهی بسوی بربط و گاهی بسوی طنبور

رو شمس بر تو بنشینه بوران

منصور و مظفر شده تا دم زدن صور

دوفنه

فرخنده باد میمون این مجلس منوّر | بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر
شاهی که رسیده است از همت بلندش | تختش به هفت گردون عدلش به هفت کشور
اعلاء والدینش جاهست تا بادم | اعتبار الملا من فخرست بحشر

در خسروی شاهی مانند او که باشد
هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر

ساخت ملک لشکر هر سه بهم موافق | مشهور شد معانی اوصاف این شاه ملک لشکر
پیران ماندارند این بندگان سلطان | هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر
یک بنده گاه بخشش با همت فریدون | یک بنده گاه کوشش با غیرت سکندر
وان میر مان ببرزاد زین تخت خسرو | بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر
امروز در زمانه رحمت الهی شاید | ام از بهشت رضوان هم از سپهر اختر
گردون که بهد طلعت بیانش را شاید | گیتی بطوع رغبت فرمانش را مسخر

هر کرا باشد ز دولت بخت نیک آموزگار | همچو سلطان معظم خویش که ابرو در زر
خسرو عالم معز الدین ملک سلطان پرست | در شهنشاهان سلطان جهان از یادگار

پادشاهی کز وجودش قیامت بگذرند | آفتاب اندر سر و پیمان داده زنهار
دولت و شادی بیاو آن بند برده شد همی | کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
همتش کرده است از زر بیکران از چه نور | همتش کرده است فوز بیکران از چه نار
خنجر آرایش خلد بهشت محشر است | بزم گاهش روز رزم و بارگاهش روز بار
شاه ما شاهست در دار سلیمان جلیل | یادگار آمد جز انگشتری بی انتقصار
هر کیش را بهر زمان خدمتست کز دار و آسمان | لشکرش را بهر زمان نصرت و ستیزه کردگار
در سخاوت هر یکی در زیرکب او یکی غلام | از می الف لشکری در کشور دیگر سوار
گر همی در جای دیگر برآمد اندیش وگر | گنج ما از مهابت ملک خیزد پیشوار
تا سه جنگش بوقت کوشش بزاره‌اش شاه | یا کمر بندد بگذرت یا کر بزد در حصار
شاه چون خورشید رخشان گشت در نیمی چو آن بهشت | شب شود پنهان چو گرد در نور خورشید آشکار
ماه پیکر آیدش چون برد دیگر کشید | هیچ دشمن را نماید از روی کار زار
تیغ شاه از بند اسکندر ببین محکم است | با چنان سدی چه کند دشمنش ناچیز وار
ملک او حق است ملک شیبانی ما ملک است | ما طلبد از خویش حق هرگز نبایند نگار
ز می الف کی بود چون پدید آمد ملک | در زمستان کس نگوید چون پدید آمد بهار

دست دست تو است دوران ظفر دوران تست — دام نصرت گستران و جان دشمن کین شکار

آنچه دولت کفش شاه بود خواهد همچنان — باد دولت نوش کن تیقین دولت گوشوار

تا چهار ارکان همی باشد زیر سقف چرخ — باد زیر دولت تو فرمان هشت و چهار

یمن و یسر از حضرت شاه جهانبان مستفاد — یمن ما را شد بر یمین و یسر ما را شد بر یسار

ز زمین ملکش ز اقبال دولت باد یار

ز روح عرش از تایید نصرت باد یار

خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر — بدین نمط که دهد ما بعقل یا بهنر

چو دین و عقل هنر داد شاه عالم را — بعالم اندر از نو تازه کرد فتح و ظفر

بروم سوی مرا رنج او چرا نگذرد — که گر کنم صفتش کس هزار دیوان در

چو بازگشت ز فارغ ری ز مغرب روم — بسوی مشرق چین عزم کرد سال دگر

بفال فرخ لشکر کشید از وم آب — سعادتش شده همراه دولتش رهبر

جواب جیحون گذشت روزگار نبرد — کشید تا بسمرقند رایت لشکر

گشاده کرد سمرقند را امیر بسخت — بچشم عدل بسوی خاص و عام کرد نظر

کی خطیب سمرقند خطبه کرد نظر — سعادت آمد و بر بند تا به منبر

همی ز طمع زاده تحفه عداوت شور — همه ز مغز رایگنجه چو صورت شیر

همه شکسته تن اندر مغاکهای هلاک — همه نهاده دل اندر نشانهای خطر

سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار — روانه گشت ز هر سو بارزی دگر

همه زمین معسکر شده و آهن کفشی — ز درع و جوشن و تیغ و سنان و درع و سپر

زمین تو گفتی ز آهن همی زرار و بال — هوا تو گفتی ز آتش همی زرد پر

ز گرد دال گردون شده نگون زمین — ز نعل اسبان ایران شده تکلی قمر

ز تیغ گشته هوا آسمان تیغ آتشبار — ز نیزه گشته زمین همچو باغ آهن بر

ز خون لشکر گشته تیغ کبود — چو بر دمیده شقایق ز برگ نیلوفر

ز برد و تیغ یکی کرد ساخ و سرو ق — ز خون خود یکی کرده با دو ساعد

یکی با عدو میان درون فکنده کمان — یکی به بند سکیت درون کشیده سپر

یکی شکوفه دوش گرفته در جوشن — یکی بنفشه دزکی گرفته در مغفر

ز دو گرفته حصاری که اگر کنم صفتش — در آن صفت سخنم بگذرد ز وهم بکر

بر آن مثل که دارد فلک دوازده برج — نهاده بود مهندس بدو دوازده سر در

ز گاه و دو وقت او نشیب با هر روز — ز انگار زند خیره همکس به بسته

یکی

نگین خویشتن دشمنان همی فرسائی　　بمهر خویش دل دوستان همی پرور

جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر

هنر تو دار و بزرگی تو جوی و نوش تو خور

رمضان شد چو عزم پیاله لبسبزار دگر　　عید فرخ شد و داشت بهنگام دگر

بود لشیه دلیلی چه توان کرد که رفت　　سفری را انتقال ز دست سفیهی بحضر

ناله عشق بی یار همانا بشنود　　که دل مطرب بیکار بجنبد دگر

نپسندید که آن پیش جهانی دارد　　خشک دارند لب تشنه دارند دگر

آنکه این طاعت فرمود حقیقت دانست　　که از این پیش دمادم نتوان زد بسر

عید یکشب او در پی اگر مه روزه بیست　　فرخ آنکس که زند دست در آن کلفه در

صبر کردیم که در دیده چنان پیکر بود　　رطل خواهیم که در عید چنین پیکر تر

ساقی از عکس می ناب بیفزاید رخ　　عاشق از روی رخش دست بیفزاید بیر

جادو آن نام مدور زنده و جز زهد نبود　　گر بود نام مدور زنده شب لیله پیر

مهر او هست بهانی که نکات آن داد　　کین زهست در حشی که املاک او دبر

بر تن مرکش در امن سلامت بگشاد　　هر که در خدمت او بست با خلاص کمر

حصارها همی پر سپاه و نعمت کرد　　تهی نکرد همی سر بگیرد ان زنظر

همه کمانش در نام ارمای تیرانداز　　همه سپاه زجوشن گذار آتش در

هم آنکه که بود همه شب بر آن حصار اسیر　　اسیر گشت بعنوان شاه وقت سحر

یقین شناس که در روضهٔ بهشت ای دژ　　همی بنازد جان پدر ز فتح شد

خدایگانا شاها مظفرا ملکا　　زمانه ضمن فتح است تا قادر

سعادتیست تمام دیار زینت بزرگ　　زمانه ظفر و فتح تو بهر کشور

ملوک خود ز بزرگی گرفته اند ملک　　گرفت ملک بعنوان تو بزرگی فر

سخن ز مدح تو ام زمان زبق　　متابعند مراد ترا قضا و قدر

همی کشند حسادان ز جهانیان تو فخر　　که افتخار ملوک بدو فخار بشر

ز فر دولت و تایید طالعی که تراست　　شود مطیع که گر زنده گردد اسکندر

اگر کسی بهلاک بر شود زروی زمین　　ستارگان همه او را شوند فرمان بر

جهان ز دولت تو بر عجایب بود　　کنون که شد دل چنین چنگل عجایب تر

بصد سفر نه همانا که کرده هیچ ملک　　چنین دو فتح که کردی تو تنها بود ز سفر

همیشه تا بود از حکم کردگار جهان　　چهار طبع چو فرزند چرخ خول مادر

تمت بالخیر

هست بر دست زرافشان تو امروز بماه | ماه طلعت شاهان چه زر پنجه چه زر

مایه بخشد بسخا زانکه بنشد | که سعادت مرد ش باشد اقبال حشر

ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد | پیش چشم تو ندارند بیک ذره نظر

زهی آن شاه که با نام تو زادهان تو | برود منفعت فایده از سمع بصر

هر که گردید ز خلاف تو ز تو سر بپیچد | گر نهد بر تن هر موی طلسمی ز قدر

دولت فرزانش بر زمین نشسته است | کاسمان بنهد بر او دولت بر والا فر

تا ماه خزان خیمه برون کرد ز گلزار | ابر آمد و بنهاد حجب بر سر کهسار

تا ریخته شد بیخته زرین ز چنار آن | وز هر شجری جام مرصع بکف دار

چینی صنمان دور شدند از چمن باغ | زنگی بچه گان اند بباغ آمده بسیار

در آب معلق کرده شکر ریز آبی | همچون ده ناشکفته شکر در شکم نار

وان خروس کز بیخه از شاخ بر آورد | گسترده کسی کرد در آینه زنگار

روز از در برم است شراب از ده خزان | هرچه چمن مست کند آن زرد دیوار

با دوست بجز گاه طرب کردن عشاق | خوشتر بود اکنون ز طلب کردن گلزار

خرگاه بکنون و می روشن و دانش | سیم تنی صبح و مطرب تب و فغار

برافرشته آتش سوزان درفشان		بر آتش سوزنده شده مرکب گهربار

شاه همه شاهان ملک ارغو که سر وقت		از دولت او گشت پیمبر مختار

عقد آمده پرگار همه گرد سر حق		او واسطه عقد شده نقطه پرگار

او در دل خستی پر غبت نه گراه		در دایره هیبت او گنبد دوار

گر هیبت او از در دیوار بخواهی		با هیبت او در سخن آید در و دیوار

دریاست که بر چرخ همی تعبیه سازند		هفت اختر سیاره در این شغل در این کار

ای بار خدایا که همه بار خدایان		داده به پیروزی و اقبال تو اقرار

احرار جهان روی به دربار تو دارند		درگاه تو گشته است کنون قبله احرار

کردار تو در شرع ز گفتار فزون است		هرچند که گفتار فزون است ز کردار

زر بخشی بجای اصل تو چه لؤلؤ		پاکیزه عزیز است شریف است و بمقدار

لؤلؤ چو پدید آید از بحر و لیکن		بحر تو پدید آمده از لؤلؤ شهوار

شمشیر تو گرده است مرا ان همه غلطه		از دشمن بدخواه گروه خصم ستمکار

کس را نبود زهره که اندر شب تاریک		آهنگ بر این مرد کند دست بد این بار

در عافیت تو است صلاح همه عالم		شکر است بدین عافیت از جانب جبار

زین سان که بهار است کنون سر خط سلطان		ان میر خردمند نگه دار وفادار

نهرا

تا ملک جهان را بدو آراسته کرده چون دولت بیدار بود با دل هشیار

از دانش و آرایش این ملک مهیا با داور دل بیدار است در دولت بیدار

در مشرق و در مغرب از اقبال تو آثار وندر عرب و در عجم از عدل تو آثار

نام و لقب تو بجهانداری و شاهی در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار

سالت همه فرخنده و در دست همه فرخ

امروز تو از روی به و امسال تو از پار

در دولت منصور تو امروز بعالم بر چرخ همی فخر کند شهر نشابور

شاپور بنا کرد نشابور که شهر است صد بیر چو بالگیر بر شهر نشابور

نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرکار گنج است جهانداری و شمشیر تو گنجور

در دهر بآثار تو فخر است بجای فخر در ملک باقبال تو نور است علی نور

هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ سیاره و زهره شود آنجا اگر بود دستور

خورشید جهانی تو هر که که بتابی در مشرق و مغرب بود آثار تو مشهور

صد زلزله بوده است ز آشوب تو در هند صد صاعقه بوده است ز آسیب تو در طور

از بیم دلیران و سواران تو رفته است هوش از دل منهوب و شکسته روان از تن فغفور

از هیبت رزم تو بود هول قیامت در نعره کوس تو بود نفخه صور

ای کام تو در بزم فرو سور تو خرم — می نوش درین کاخ و درین بزم فرین سور
در فصل خزان هر که ز می بار کشیده است — هر چند نهد پای بدارندش معذور
بس دیر بمانده است که از جانب دریا — ابر آید و بارد ز هوا لؤلؤ منثور
چون برف بهم در شد و بینی بهوا آب — گویی که بشوریده کسی خانهٔ زنبور
مجمر روان کرد ز باده تن مرطوب — می گیر که مرطوب شد این عالم محرور
هستند از آن دشمن پیران خرابات — از بس که رز دشنه لگد بر سر انگور
ای شاه درین فصل شراب از کف آن ماه — کو فتنه و لعبت است به نرگس مخمور
ای خسرو جم همی دست ترا بوسه دهد ماه — در خلد همی بخت ترا سجده برد حور
تا نای بسزد مجلس انجام تو از دست — در مجلس نی و چنگ و دف و بربط و طنبور
تا ملک جهان است جهاندار تو باشی — میران جهان جمله ببابت شده مزدور

از زلف مشکبار پر آرزوی چون بهار — گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار میل کند سوی کوتهی — آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار
در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود — آن عارضین همچو سمن زار و لاله زار
لختی از آن دو سنبل مشکین بکاسته — بگشت لاله زار و سمن زار ازو آشکار

آن زلف

آن زلف گره واری که با دوش تو بود جفت — کوته شد از بریدن و با گوش گشت یار
گر بود جفت دوش کنون گشت یار زر — با گوش یار چون شد گر هست گوشوار
گفتم از آن که من ازان زلف تا گر — دل برگشایم از چه از خنده آن نگار
در پیش گوش او و سر زلفش حجاب بود — رو وانست از حجاب سر زلف تابدار
تا در حجاب شعر من آمد بگوش او — در جشن سال و گردش سلطان روزگار
فرخ سنجر دولت فرخنده گردون — شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
پاینده آفتاب منیر رکاب قاهره — پا بر زمین همی کند آسمان گذار
شمشیر او بیشه فتح است روز رزم — توقیع او سفیر عدل است روز بار
در حلم چون سپهر و در علم چون سحاب — ابرش چو [illegible] آمد و دوش [illegible] لعل کار
بر فارو فاره گر بنویسند نام او — از فار زر بر آید و گل بر دمد ز خار
امروز هست ملک جهان چون یکی صدف — شاه جهان در وجود یکی در شاهوار
این در در صدف نه بر نهیب باد — گشته ملک چو مرکز [illegible] هم آزار
یعنی که چون زمانه شود جانی از پدر — بر تر [illegible] بگیرد و تا [illegible] قرار
بر دشمنان دولت سلطان شنیده — گر کارزار سلطان چون گشت کارزار
گفتی زمین از نهیبش مرغزار بود — بر آن لشکرش همه شیران مرغزار

[illegible]

روی زمین برنگ فلک گشته از سلیح / روی فلک برنگ زمین گشته از غبار

چون صفحهای گور شده ظرفهای درع / پیکانهای تیر چو دندانهای مار

از آب چشم خسته بماهی رسیده نم / از خون گرم کشته بمه بر شده غبار

همچون کفیده نارها ان تیغهای لعل / دندانهای پر زخون چون دانهای نار

این حال اگر بشرح بگویند سر بسر / پیش آید ار فتوحش فزون آید از شمار

هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت / هر یک ز دولت آمد و افزون ز انحصار

چه معجزات همه کارهای شاه / گویی بشاه وحی فرستاده کردگار

ای شهریار عرض جهان بر سری رست / داده خدای هر چه همی کردی اختیار

بنام بخت کشور ایران گرفته‌اند / شیران ما بحجی دلیران نامدار

فرمان شه را بتربت توران بسوختند / خانان کامران و کیشان کامکار

بر هر کجا زند ز مصاف تو یکغلام / بر لشکری زند ز سپاه تو یکسوار

یکتن ز لشکر تو ز دیگران دو دست / ده تن ز لشکر تو از دیگران هزار

باشند خسروان همه در ارزو همی / تا در مصاف حمله برد در نگار زار

شاها بیار مجلس می نوش کن که هست / امروز روز دی به و امسال نوبهار

دولت همی بتهنیت آید که کرده / جشنی بزرگوار بر روز بزرگوار

باز

تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان — تا هست جمع عنصر دیگر جز این چهار

هرگز بلند کرده بخت تو مباد پست — هرگز عزیز کرده جود تو مباد خوار

بادت بهر چه رای کنی ایمنی ز پیش — بادت بهر چه روی کنی نصرت و یسار

احوال دهر باد بعدل تو مستقیم — بنیاد ملک باد به تیغ تو استوار

فرخنده باد بزم تو با لطف دوستان — مدام باد عیش تو با لیل و نهار

چو بشنید فرخنده عید سپهر — که روزه ز گیتی برون کرد لشکر

یکی جشن کرد و تو در شریعت — کند تازه آیین و رسم پیمبر

چو از عید شب را خبر داد گردون — شب از شادکامی بر افشاند گوهر

تو گفتی بعمدا کسی زر گون — پراکنده بر روی دریای اخضر

از آن پس که الله اکبر شنیدم — ز بام شب گفتم الله اکبر

جهانی ز تکلیف سی روز روزه — برستند تا از ره باده دیگر

بدل شد دگر باره مسجد بمجلس — مؤذن بقوال و مصحف بساغر

محلها شد از روی ساقی مزین — قدحها شد از نور باده منور

چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم — من و باده و بزم شاه مظفر

جوانمرد شاهی که بر هر جوانمرد ❊ ارازد که زیبنده چتر و تیغ و افسر

مراو را باسلاف او تا بآدم ❊ شهنشاهی اعقاب او تا بمحشر

حوادث چو بادست و گیتی چو دریا ❊ خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر

جهان آفرین آفرین کرده او را ❊ چو سکه بنامش خطیبان بمنبر

ملک سایه ایزدی خواند او را ❊ که پیداست بر روی او سایه فر

بدین سایه ایزدی گر بنازی ❊ شجاعت مجسم سعادت مصور

ابا فیلقوسی که هر چند گاهی ❊ ز بهر منافع شدی کیمیاگر

کس از پادشاهان ز رفعت همانا ❊ نشد از نشاط و کامی بر افشاند گوهر

جهان را ز خسروان یادگاری ❊ که بودند در ملک سلجوق و سنجر

پس از عهد ایشان ترا بود در پی ❊ لوای جهانداری و تخت و افسر

ترا هست در ابتدای جوانی ❊ همه رسم با رسم ایشان برابر

به طغرل بیک اندر جهان سر افراز ❊ به طغرل بیک اندر هنر ملک پرور

نگارنده عهد تو بر جان خرد دل ❊ چو خوراب نام تو بر سیم و بر زر

کجا عزم و حزم تو گردد مهیا ❊ کجا عفو و خشم تو گردد مقرر

زرشنداک کین سرو دور شیرسدان ❊ زاد ز کین آتش و ز آب آذر ...

هر آن گل که بوی خلق تو یابد	نسیمش بود تا قیامت معطر
زمینی که عکس تیغ تو بیند	نباتش بود تا قیامت معصفر
بروم و بهند و بستان گرفتی	که نامه بدست تو هست معسکر
فرستند هر سال خیل خراجت	ز هندوستان رای و از روم قیصر
بعهد تو نامی که گشته ستمگر	از ایزد مکافات دیده ستمگر	اتان ل
گر از خنجر کین تو گردد بستی	شمارش کشیده بدو بر به کیفر
جهانی پر از شور و شر بود ازان	تهی بود از اقبالت از شور و از شر
ز اقبال تو هر چه بنموده گردون	همه عبرت و شگفتی سراسر
چگویم که این فال روشن تر آمد	ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
وگر داستانی بدین گونه بودی	نکردی کس از راگوینده باور
ز راهت بروزی آسمانی	که دارد زمین و زمان را مسخر
همه ساله شکر از جهان آفرین کن	که هست او ترا در همه کار یاور
به تیغ سیاست سر خصم برزد	بچشم عنایت سوی خلق بنگر

همه نعمت این جهانی تو داری
مرادی همی ده شادی همی خور

به بردباری و فرخی و سعادت — چندین عید صد عید بگذار و بگذر

دیدم شبی به خواب درختی بزرگوار — از علم و فضل بود بر و برگ و شاخسار
از قندهار سایه او تا به قیروان — از قیروان شکوفه او تا به قندهار
نزدیک او نشسته جوانی نشاط طبع — با صورت بدیع و زبانی سخن‌گذار
انوار ناز کرده نشان مجلسی — بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم ار رخ این جوان سپهر است — من دو لختم گرچه نزدیک او قرار
تا در چهار فصل به پیرایه این درخت — دین را به اهتمام تو زر است کار
گفتا همیشه نصرت دین است کار من — در روزگار ما مرو دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو درین حال چند چیز — فرزانه‌وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا بران سر آی که از من بگوی گوی — از راه هم جواب بتر بشنوی آرد کار
گفتم که چیست آنکه نه آب است و آتش است — چون آب و آتش است به وادی کوهسار
روزی زمین ز رفتن او هست پر بلا — روی زمین ز جنبش او هست پر غبار
بر دست کوه پیکر و گرهی است پیشه — بر قیمت ابر گردش ابر است پر ز بار
هامون همی گذارد و گردون از جگل — صحرا همی نوردد و دریا براو سوار

از زخم دیده شیران که بنگرد — و اندر رسد بآهوی دشتی که شکار

گفتا بدین صفت که تو بر می‌شمری کنون — وین را باهتمام تو آراسته است کار

گفتم که صفت آنکه بلطف سپهر هست — آن سپهر دوار که کند مدار

هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد — ماهی ز آب و از سر کوه آن غبار

گاهی چو جوی آب بود که چو برگ بید — گاهی چو موج مینا که چون زبان مار

اید دلاوران عجم را از و عجب — چونانکه شیر یزدان از عمرو ذوالفقار

گفتا که هیچ خبر ندانم بدین صفت — جز [illegible]

گفتم که صفت آنکه بگرد هر مرغ هست — چون مرغ ازین دیار بپرد [illegible]

از دست شیرگیران هر ساعتی بهایی — جز گور را نگشاید سنگ شیرزار

خون پارا بجای گوزن اندر آورد — از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار

گفتم برین مثال که تیر خسروست — آن خسروی که هست کریم و بزرگوار

فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه او — ملک زمانه را ز پدر هست یادگار

شاهی که همچنانکه محمد ز انبیا — هست افتخار او ز ملوک است افتخار

دارد هزار بنده که هر بنده در رزمش — صد پهلوان چو رستم و صد چون اسفندیار

دل بر نشاط اوست ثنا را بروز زار — سر بر بساط اوست شهان را بروز بار

گردون بلند کرده او را اگر دون است — دولت عزیز کرده او را اگر خوار

در صید در مصاف ز پیکان تیر او — نخچیر خصم هر دو بیابند زینهار

تا کلک او نگارگر روی دولت است — بر روی دولت است ز توقیع او نگار

دانی چرا ستاره نبیند کسی بروز — پندا بسمان شب تیره و صد هزار

ای اختران بنور تو محتاج بر سپهر — ای ماهیان بحر و بوستان ورز بهار

از بهر آنکه کشته شود دور چرخ بود — در خون دشمنانت بی وزیغ شود نگار

چون سقف بی ستون ز هوا از زمین فراز — گر دشمنت کمند زند بر سپهر حصار

از فر دولت تو باطراف مملکت — شد خاندان بدکیش ز جیره تار و دار

قومی بند کشته شمشیر لشکرت — قومی اسیر و بسته بزنجیر بر قطار

آنکه زنده اند مدام اند همی چرا — از حال نکبر بد نکرده اعتبار

در سرشان خمار شراب ضلالت است — شمشیرشان برون برد از سرشان خمار

گردون غلام دولت است زمانه نگاه تو — دشمن بدام دولت بد اندیش خاکسار

در دست دوستان تو چون زر شده است خاک — در باغ بندگان تو چون گل شده است خار

چون بنده انتظار کشد قوت نفس را — او در ابیک نظر برآید ز انتظار

دریای بیکرانه از بهر گوهر است — بازرگان تاجر دریای بیکنار

ناوکا

تا خاک را غبار بود باد را نسیم — تا ابر را تگرگ بود نار را شرار

بادند حلم و طبع تو را سخره خاک و باد — بادند عفو و خشم تو را بنده آب و نار

عمر تو بی نهایت و گنج تو بی کران — ملک تو بیکرانه و فتح تو بی شمار — نهان

برآورد دولت جهانی دگر — ز مملکت جائی یافت دگر

بهاران از شرف بشکفد — گل تازه در بوستان دگر

بایوان میدان شاهنشهی — ز شاهان نو ادب یابی دگر

گر آب ارسلان ملکشاه را — قضا برد سوی جهانی دگر

شد اندر زمانه ز نسل ملک — ملکشاه صاحبقرانی دگر

هم از نسل او کرد صنع خدای — ز طغرل شه الب ارسلانی دگر

ملک سنجر امروز بر تخت ملک — ز عدل است نوشیروانی دگر

دهد هر زمان عدل او خلق را — ز جور زمانه زمانی دگر

نه چون او سخا گستری دیگر است — نه چون کف او ارزانی دگر

نه بالا قرار پایه تخت او — ستاره شناسد مکانی دگر

نه هرگز بود خانه ملک را — به از تیغ او پاسبانی دگر

چو دشمن ز تیغش برآرد فغان — ز تیرش برآرد فغانی دگر

چه مرغی است بزمش که از جوش خشم — بجنبد بر او آشیانی دگر
خمیده و تراز قامت خصم او — کمان گیرد از زه کمانی دگر
کف اوست رازق به رزاق چشمش — کند هر زمانی عطایی دگر
که یک سلسله دست او را عنان — که افتد عدو را گمانی دگر
دو دیار زشت عدو برکشد — کند سیر از و عنانی دگر
دو با افسانه‌ای دگر در جهان — ز انجم درین آسمانی دگر
نه از دو رمانی نه هر که یافت — به هر انجمن دودمانی دگر
نه از خاندانی تو هر کس که دید — سلک اندرون خاندانی دگر
اگر چه رفت از هفت خوان — بجز رستم پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستمی دیگر است — ز تو هر اثر هفت خوانی دگر
تو چون کار رانی وصف کمال — که هرگز نکردی بیانی دگر
نبود و نباشد بی از گرد و کار — قوی تر ز تو کاردانی دگر
ز هر تن کمر راند سنان توام — از و چون تراند سنانی دگر
که دور زمانی بجز تیغ تیز تو نیست — زبان اهل را و هانی دگر
هر باغی است بر تقبت که هر باغی — در او شکفد ارغوانی دگر

الی آخره

زحق زمانه نصیبا به دست   چو دستور تو کامرانی دگر
زهر چند هستی دیده مهر و ماه   ببالم چو تو مهربان دگر
ایا شهریارا که در بزم تو   نباشد چو من مدح خوانا دگر
من آن گوهر آورده ام از کان خویش   که هرگز نگیرد ز کانی دگر
همی تا رسد هر زمانی دگر   ببود و زمانی روانی دگر
سزا باد سود و دگر هر زمان   ز سودت بعدد درازهانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته   نهاده به هر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته   ز زر تو هر زمانی دگر

این مبارک مهر بعد آمد نباشد روزگار   زین همایون تر سال اندر نیاید اختیار
ملک دولت را کنون تاریخ تو باید کرد   زین همایون اختیار و زین مبارک روزگار
جبرئیل امروز بر بزم شاه شرف   افتخار بود ار از روح چرخ بیداری
نادر ایوان تو این می خسرو صف زنند   لعبتان چین کشمیر و بستان قندهار
تا زمین گوهر از بهره پنهان کرده بود   در سرای فخر ملک امروز بنمود آشکار
نام دین شهریارست نظام دین وزیر   از شعر دین وزیر خواجه ماند یادگار

خواجه آن باشد که بهتر هم ز خواجه گوهرش شهریار آن به که باشد اصل او از شهریار

هم بکف نعمت فشان هم بر زبان حمدی بیار هم بجان خدمت نهاد هم پیش طاعت گذار

در کدامین منظری آمد چنین بنده عجب در کدامین همتی گنجد چنین زیبنده کار

میر آن باید که باشد در صفات کامران کامرانی او بفر پادشاهی کامگار

ای جهانداری که تا او هست در شاهی همی بند ملک و دین ازان بند گرفت استوار

آنکه در شاهی ز هر رویی بمیراث آمد از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار

باد لطفش چون بشد بر او شد باد پا آب عدلش [?] تا شمشیر او شد آبدار

روز رزمش دست زد و کشتی زمین از آسمان تا زمین از آسمان دور گردد از بس غبار

چون نشان مار سوزان دم زند عدلش [?] زهر را بیرون آید از افعی مار

حال هر زر در زمین از [?] سبز رود بر زمین با رکابش روزگار

ماه منجوق قصرش [?] ماه گردون گمرزد شیر تا در دامن او شیر فلک گیرد زنگار

نعل اسب از آسمانش آنچنان کوکب است آفتاب و ابرش آسمان اندر مدار

آسمان پر کواکب در زمین هرگز ندید کافتاب او یکی باشد هلال او چهار

شمع رای تو چون در کارزار آید پدید شیر غران هر شبش پر ال کمند در آرزار

گر تو خواهی از جهان ساز سپاهی عده گر تو خواهی در جهان تنها بماند یکسوار

[illegible]

گرچه پیش از لطف اندر شمار دوست جای   بویش از رشک چمن و نکهتش از گل باد

در سرای خسروی امروز بود شهرزادی

بر سریر سروری امسال تو بهتر ز پار

شاها قیاس بخت خود از آفتاب گیر   عالم به تیغ و درست رای صواب گیر

آباد کرده همه عالم بعدل خویش   از تیغ خویش خانهٔ اعدا خراب گیر

چون لشکری بطالع خویش و دو گیتی   طالع خجسته دان و دعا مستجاب گیر

گه تازه گاه فتح ظفر اسب گیر   گه گوی باز و گاه بکف مر شراب گیر

چگونه اندرین چرخ مدور   که روزها به هستی مهر منور

چگونه اندرین اجناس دورا   به تصویری دیگر هر یک مصور

یکی را از شقاوت داغ بر دل   یکی را از سعادت تاج بر سر

چگونه اندرین دو مرغ پران   همه ساله گریزان یک ز دیگر

چگونه اندرین محراب گنبد   که خوانندش همی رخشنده آذر

بلطف از گل و لاله که او شد   گل و لاله برابر با نسیم آذر

چگونه اندرین سیماب روشن   فروزنده همی گیتی سراسر

که در دریا بجز سیم خوب ترسی — یکی دُر دار شد یا روزن در
چگونه اندرین پیک دونده — اند با فرّ چه خاور
که تخت مملکت را بود حمّال — با تاج سلیمان همسر
چگونه اندرین تاریک هرگز — که زو خیر و نبات گوهر زر
گرفته صد هزاران کالبد را — هر دو داغ دارد گوش دربر
چو پنداری که چندین عجایب — در وصف اندرین کار دگر عجب تر
شود بی صانعی هرگز جهان — بود بی قادری هرگز مقدر
کجا باشد چنین اندیشه ممکن — کرا باور چنین گفتار باور
نه بی خلاق باشد خلق عالم — نه بی نقاش باشد نقش دیگر
چو بنده بی جرأت از بیدردان — خداوندی بباید بنده پرور
خداوندی که جان و تن نگهدار — خداوندی توانا و توانگر
نه هرگز ملک او گردد معطل — نه هرگز حکم او باشد مزوّر
از و هر آیتی را در سر وقت — ور و هر علتی را انهی منکر
یکی از عدل او در چاه زندان — یکی در فضل او بر تخت و منبر
فدای از صحبت میثاق آدم — بر و تا نوبت میعاد محشر

چنین

چنین تا بر او در مشرق و در غرب | چنین تا زاو در بحر و در بر
حقیقت دان که بی فرمان او نیست | یکی ذره ز خیر و ز شر
از دو دور سپهر چنبری را | سپهر چنبری را سر ز چنبر
در آرد فر او روز قیامت | همی گوید که گیتی شد مسخر
از آن روزی نگر کن که ایزد | تجلی باشد میان خلق داور
چنان باید که تخمی کاری امروز | که امروزت همه نیکی دهد بر
به توفیق و بتایید خدای | مراد بنده کان گردد میسر
بود توفیق او را حد و واجب | بود تا بنده او را شکر در خور
که از توفیق باشد پس بیارت | معین الملک تاج شاه سنجر
ابو القاسم علی تاج المعالی | که است از قدر عالی اکبر
از او خوشنود صدر الدین محمد | وزو راضی نظام الدین مظفر
به کلک و رای تدبیرش مفوض | همه کار وزیر شاه لشکر
مدیح تا بد کلک او چنان است | که در روضات رضوان آب کوثر
طلب کردی ز کلکش آب حیوان | اگر در عصر او بودی سکندر
اگر یاقوت احمر رست از کان | ز تاثیر هوا [illegible] خضر

هزار چشمهٔ خضر گشت گمشن		کز و جز وی همی یاقوت احمر
اگر البرز زیر دست او		فرو بگدازد از آن پیکر و پیکر
الا ای پروری کاندر کفایت		نه بیند هیچ چشمی جز تو سرور
تو آزادهٔ کاز راد کاز آ		ز نهر روزی بهاری بر سر افسر
بدست جود گستر در خراسان		سعتی را تو گردی شکر گستر
اگر ما ترک آنا کرده همه		ز فضل تو بریز کرده یا سر
گرانا دور خواهد وشت بگجند		که سوی خانه خواهد رفت از ایدر
بوقت نوبش باز آید بگدشت		که اقبال تو آورد است رهبر
چو فرمانها همه او کرد خواهد		بهیجت مایر اندر هفت کشور
نماز روزه تو هر دو مقبول		همه نوروزه تو از تو روزه بهتر
در آن گیتی ز نور جان بهر شاد		درین گیتی تن تو شاد دار

چمنها بین زده الصحرا به		چون ستاره بر روی دریا بر
از کف بین دمیده بر سبزه		راست چون گوهر با بجا همه
ژاله بین بر سمن فتاده چنانکه		اشک و انی بروی بندر بر

گران

ترسن تازه بین که تعصبات — دی اورا ابلک شه یار را بر
نسترن بین فکنده باغ از تاج — چون سپاهی بسبزه دیبا بر
مهر این لطیفه قصه شده — شب ط سماع و صهبا بر
شاهد این زنهار بعزت صبح — علم او از شته بحجر را بر
شاد و خرم نشسته از سر تخت — همچو موسی بطور سینا بر

ایا هنر نوشته تا جهان فروزن هزار — ویا شنیده ظفرها برون صد شمار
چو در زمان شاه هنرانه نگشت سحران — چو رشته شاه ظفرنامه مربع چهار
حکایتی شنیده است صفی عالم را — عجب تر از ظفر فتح شاه گیتی دار
شنو درین چند اختر و مصاف شکن — چند ایلیان جهان شهنجر موک سکار
شهی که بود بمغرب نبرد او اسال — چنانکه بود بمشرق نبرد او پرار
ز رزم عزمش نکوتر است از ۱۶ ق — زلیخ عجایب تقدیر عالم الاسرار
مصاف سلطان کعبی که ربیط زمین — که و هم کس نرسد از نشان همی بکنار
بهر نصف زد و از تیکیده هر دو صف — هر به شد چلیکی بر سپار روشن سیار
اهل جمله در چنگجوی پسا با — همه چه دو عجب شکل پر العجب گفتار

بتافت آینه از پشت پیل در صحرا چنانکه مهر درخشان بتابد از کهسار

چو روی پشت بحون تیغ شاه گرد که گرد رنگ زری بیشه کند دوار

همی ز لشکر آن تیغهای خون آلود همه بسرخی شنگرف و سبزی زنگار

گه مصاف کرا هی ز لشکر سلطان اگر شوند پراکنده در یمین و یسار

دو صد هزار شدند ار گروه تعبیه بود که هر دو گرد بیدار ایزد دادار

بلی که تا بنماید بسنگی مردی شاه که پا سپاه کند گاه رزم چون پیکار

عجب نباشد اگر با سپه شود منصور کرا خدای بود روز رزم ناصر و یار

رسید کوکب نصرت ز آسمان برین چو از زمین کمری اجال رسید غبار

بلک شدند پراکنده آن سپاه گران ز تیر شاه و ز پیکان مست جان اوبار

همه شکسته و منصور خسرو منصور همه فکنده و سقهور دولت قهار

اگر نکردی شاه زمانه دولت عفو وز آن دیار نماندی ز دشمنان دیار

بیکقش ز سر بروران برآوردی به تیغ تیز دمان و بپای پیل دمار

جهان بسیاه شدی ز سعادت پیغو عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار

بزرگوار نزار شاه باکیستی گشت که در گذشت بنجی کش از سر از دار

همی پلنگ گریزد از میان جبال همی نهنگ صدف چرخ دار میان بحار

بنا

بکی مخالف اندر جهان پدید آید | گل شکفته کند در دهان غنچه چو خار
گهی سر اعتقاد از دو دروا وری باید | بگرهان کند از زهر ماه مهر نگار
خلاف شاه بزرگ و جهاندار شاه عراق | ازان خلاف بود در دو مردم گمکار
چو بر اراده سپه بود و تو نه مجبور | حواله کرد بتقدیر خالق جبار
سپاس جنگ خداوند از پی شکر | بصلح و دوستی دیگر نه برآمد کار
پسر و شاه بمحمودی گنج محمودی | که بر گرفت ز عزمش تیغ گوهردار
فتوح شاه کرامات و معجزات شده | که اندران نرسد وهم و فکرت و گفتار
خدایگانا فتحی برآمد است امسال | که بخت نیک بدان فتح مژده داده بسیار
بزینهار تو آمد ز پیش پس سلطان | که داده امرای عراق از زنهار
چو مدر حدمت هر کی فرودن گشته است | بنزد تو همه کار افزوده شد بعزاز
نظام یافت همه شغلهای بی‌ترتیب | نسق گرفت همه کار رای ناهموار
نشاط رغبت ابرار سوی درگه تو است | که هست درگه عالیت کعبه احرار
چو در دیار بلاد عراق نام تو رفت | شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار
فزوده کرد بنامت خلیفه بغداد | جمال خطبه منشور و سکه دینار
ز پیش خویش فرستاده حضرت تو | لوا و خاتم و شمشیر جبه و دستار

اگر سکندر رومی همی ولایت داد　　ملوک را ز حد روم تا در بلغار

تو در گشادن گیتی سکندر کرمی　　ترا سزد که ولایت دهی سکندروار

چرا همی بسکندر کنم ترا نسبت　　ازین حدیث مرا کرد باید استغفار

ز دست تو ملکان گشته اند ملک　　که هست هر ملکی چون سکندرست هزار

همیشه لشکر تو دارند در میانه جهان　　چنانکه نقطه بود در میانهٔ پرگار

دگر کند شب تاریک رزم روز ترا　　سعادت تو کند روز روشن از شب تار

جهان که جود تو چندین ز بحر دارد ننگ　　زمین که دست تو چندین ز ابر دارد عار

هران عدو که ز پیکار تو نهد جنبش　　بلند گشت مرا گاه لیکن از سر دار

اگر خمار کند از شراب کینهٔ تو　　بعاقبت ز شراب اجل کرفت خمار

رسیده بر رخ اعدای تیغ تو تغرا　　فلک بکام اراد تو کرد مدار

ز تو هر کینه شده دشمنانت را دمان　　بر بخت تیز شده و دوستانت را بازار

سزد که جان بفشانند بندگان ترا　　که آمدی و نمودی به بندگان دیدار

بفال گیر تو فرخ شعرای بنده خویش　　همه گرفته چو یاقوت در شهوار

که کردگار ز روی تو آگند روزی　　هر آنچه فال زنند بنده و تو را اشعار

گر آب صبح تو تا ل دگر بپردازد　　چو بوستانی آراسته برنگ نگار

ایضا

همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت | همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
ز الفت ز هفت و چهار مایه چهر | تن درست و دل شاد و دولت بیدار
نهاده پیش تو رایت سروران سپاه | برزم جای بعزیمت و ببزم جام عقار
ستبهان تاجوران ز ابر برق سعف | بر آسمان شتم از نور بر لب خار
بر قشیم همی دور کند گنبد دوار | بسعد همی سیر کند کوکب سیار
دین را اثر آن است که بر لشکر غزنین | کشته شد مظفر سپه شاه جهاندار
الف‌ها لیفه را کرده همی تعبیه جاسه | و بنط لیفه را ساخت همی تعبیه و اوار
پیر و پور و تعبیه جاسه تهار | جائی که برد تعبیه و افتد فهشار
چون خصم فرستاد ز اعراض بدر بشت | با کوکبه چون یکی لشکر جرار
از تیر ضعف بمیمنه شان در کلی | از بیت ضعف میسره شان ناوراقرار
چون مار فرو زنده سوزنده شده از بر | شمشیر سپاه تو اندر صف پیکار
آن لشکر انبوه چو از پیش تو گشتند | دیدند پس و پیش همه آب و همه نار
کردند ره گریز رها ز فرغ و بیم | چه صاحب و چه میر چه سرهنگ و چه سالار
کرده عرب و هم عجم و خلخ و هند | کشتند سراسیمه و مخذول و چبار
محرون شده گشته بمحوق گرزان | بلغوج شده غرقه بلقوم گرفتار

از خون روان دشت فکنده و سیم سر — صحرا همه وادی شده و خون همه کهسار

گفتی که برافکنده همی طایر سیمرغ — چون طره او پیل همی بانگ زند بیغار

نشکفت که مقهور شده آن لشکر جرار — مقهور شده آن لشکر سلطان ستمکار

ای شاه جهاندار جهانداری شاهی — از فر تو دارد شرف قیمت و مقدار

تا جست ز فرمان تو زرباد که شاهان — طوق است ز فرمان تو بر گردن احرار

تا خصم سیه کرده به کار تو کجروان — تا آینه ملک سیه کرد بزنگار

او هست سزاوار به ملک پدر و جد — از دولت تو شاه است بدان ملک سزاوار

نشنیده در این ما و خطاب تو بفرمن — هم خطبه بنام آید و هم سکه دینار

هر سه متواتر کند از او چو ابرار — هیهات — ابجار

او رون آن کنج گهر زر تو شد اکنون — در پیش کران تا به کران فتح دگر بار

اسلاف ترا چون شد این کار میسر — دانند بزرگان که نبوده است چنین کار

تو شاه ملوک ملک شاه فتحی — دین است همه ساله ترا بهر تو کردار

کس چون تو نبوده است ز شاهان گذشته — هر چند که خوانیم همی قصه و اخبار

بخت عدو از دولت تو نحو رو صفه است — وقت است که گوییم زهی دولت بیدار

هر خصم که از کین و خلاف تو برافراشت — گردون علم دولت او کرد نگونسار

هر بار

هر شهر که از آن رسد آگهی تو آن شب | خالی شود آن شهر ز دیار و ز طغار

با کین تو گوئی بهوا و بزمین بر | آرام نگیرد نه طیّار و نه دیّار

اعدای ترا باد کفیده شده از زه | چون نار چرا پیه همه ساله دل زر خار

وله

ای آمده ز مشرق پیروز کامکار | کرده نشاط مغرب شاد و شادخوار

داده قرار اول هند و نهاده کار | بر عزم آنکه روم عزیزه همی قرار

از دودمان گوهر سلجوق چون تو نه | صاحبقران عالم و سلطان روزگار

زان باعث پادشه که ز سلجوق بوده اند | کس را نداد آنچه ترا داد کردگار

جز تو بکو کدام که بر آورد در جهان | از پادشاه و لشکر زاولستان دمار

جز تو که کرد بر در غزنین نیم روز | صد ساله گنج مملکت خصم تار و مار

جز تو بساعتی که گرفت از ملوک دهر | هفتاد پیل مست چهل تخت شاهوار

اندر دیار توران و اندر نهاد سند | بهرام شاه و قاآن ز تو گشته نامدار

سلطان نشان نبود ز تو هیچ پادشاه | هر بر و دیت جدا رو همی تیغ ذوالفقار

اقرار داده اند همه ازد گان | کز نصرت آفریده ترا آفریدگار

پیش از نقید یار زیادت ز رستم است | هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار

هست تو چون سلیمان بر باد پای — هستی تو چون فریدون با گرز گاو چهر

با گرز چیره تر که فریدون کمند بزه — بر باد چیره تر که سلیمان بروزگار

روزی که تیغ گیری و شادی کنی برزم — خورشید و ماه را شمران دید از غبار

در فر دولت تو رسد تشنه مهربان — با شیران دشتی و شیران مرغزار

کازو چو آب بود زیک قطره سیحان — دین را ز در تاب بود بد رسیه شمار

ای خیل بندگان تو چون سیل بر جبال — دی سرخ جنگیان تو چون سرخ در کنار

گر بر شکارگاه تو قیصر کند گذر — نخجیر مرغ پیش تو دیده که شکار

اندر پناه عدل تو تشنه بگذرد — از چنگ باز و شاهین کبکان کوهسار

در سوی بارگاه تو فغفور بگذرد — مهره زند بچهره بساط تو روز بار

خواهد سپرد ملک جهان را بتو خدای — افزون از آنکه هست تر اوهام انتظار

شاه بزرگواری از فر طلعت — شادست دخت هست زده زر زرکوار

همچون گل بهار رخ تو خواهد شکفت — گر تو برای خواه بهار است بهار

چون یار کار دیده بر روزگار تو — در تنعم جونی خواهد تر است یادگار

هش مشتری بی سرزد چه تو ای دین — در پیش اختیار نشاید جز اختیار

اقبال

ز صاحب جنانی داد حیات قلم در حکمت ستاینده و او حکمت نگار
ار کردگار روزیش ز بهر صلاح جهان خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار
چون در بهار کار تو شادی و عشرت است آن به که خواهی نیز نبود در میان کار
امروز نسیم باده تو باد و دولت است چون مرد را ببرد و شود مرد میگسار
تا در مدار باشد همواره مصحف چرخ تا زیر مصحف چرخ طبایع بود چهار
پیوسته رهبر او مراد دل تو باد این چار را تو باد این مصحف را مدار
امروز بار بخت تو فیروز تر ز دی وامسال باد بخت تو فرخنده تر ز پار
وز خسروان دوران با تو بیک نگه تو داور جهان جهان با تو یار کار

۲ بر طرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر هر کو که کشد چنبر بر طرف مه از عنبر
دارد سمن و سنبل در غبغب مشک آگین دارد گهر پروین در بستر جان پرور
چون چهره کند پیدا پیدا نبود پنهان چون لعل کند گویا شیرین شود شکر
از شیر شده پر سیم دارد و رهی محکم گاهی شده خم در خم گاهی شده سر در سر
عزت بر نازی باده صورت ما بینی مانند مه معنی باد و صنم آذر
ای آمده از صنع شیرین لب چون شهد مشکین خط رنگین رخ دل سیمین بر

از بهر صنم نوش او یکی از نرگس — در بهر ملامتش او یکی از عنبر
از غمزه ستان بستی لبهای بتان چینی — در میکده بشکستی بازار بت و شکر
تا من ز غمت رازم رخساره چو زر دارم — در چرخ همی بارم از زرد روان بازر
گر گل بتو پیوند در اوصاف تو پیوندت — هر چند رخت خندد بر برگ گل احمر
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل — در دست تو خواهم می در وصل تو یا غر
با دو تو همی نوشم جور تو همی پوشم — ز خشم چو بنجرد شم میل تو کند باور
آن را که ترا باید کر جود کند شاید — جور تو کی شاید عدل ملک سنجر
ای تاج سر ملت والا عضد دولت — منصور بدورایت منصور بدو لشکر
ای شاه بهنر دل از جود تو انگور دل — در رزها شکند زر دل در بزم فریدون کار
تیغ تو زده آتش اصل حرب در آتش — با کوشش در بخشش با منظر با مخبر

امسال دو نوبت ق دو عید است بیکبار — بر ملت و دولت اثر هر دو پدیدار
یک عید ز ماه شب شوال دگر عید — از عافیت شاه جهانگیر جهاندار
هنجر که نخجیر مر او را شده بشد — چونانکه سر خیبریان حیدر کرار
شاهی که شرف یافت در ایامش سلاطین — هم نام بدو هم خطبه و هم سکه و دینار

او هم

او همچو درخت است برومند که هرگز | زایل نشود سایهٔ او از سر احرار
از دین خود و بخشش و جود و کرم شاخ | در عدل همه برگش و در فتح ظفر بار
در مجلس او رحمت جود است که در بزم | بر درگه او رحمت حشر است که در بار
در ملک همی دولت او رزق کند از کن | زان سان که همی باد صبا گل کند از خار
در خاک بجز دولت حضرت نکند زر | از چوب بجز موسی عمران نکند مار
چون او به دلیری و به شمشیر تو بر هیز | شاها همه دادند به اقبال تو اقرار
در صحبت بیماری شخص تو پدید آ | بگشایش عبارتش از قدرت جبار
ای شاه پدید آمد شاهی طرب‌آرا | دوش از فلک آینه گون از پس سفار
تا از دل مینی ره شکار کند صید | گرد آمده بسی از زبر رغم شمار
وادی که رسیده به بنا شد بجهان دو فشت | مینی ره با دشت و میخانه بهنجار
نی ساز و نه رخصه بکف سلاطین سروش | نه جام همه ساغر بکف تا تی بکار
خانه شده مدبر نه بال مسافر | کاسه شده ها زر حریفان که ارزار
تا دور کند گنبد دوار همی باد | زیر قدم همت تو گنبد دوار
تا بر کند کوکب سیاره همی باد | زیر علم رفعت تو کوکب سیار
بروان ز تو راضی خلیفه ز تو شاکر | سلطان ز تو از روی نیسال ابد بار

عید نوروز همایون همه روز تو چون عید — امسال ز نوروزی و پیرار و پار

چیست آن کوه زمین پیما بدو در راه دور — باد صحرا نورد و مرکبی دریا گذار

هیکلش پولاد و سمش آهنی عرق دم — پیکر پاکیزه گوهر را هنر ارزش داده وار

بر چرید گاه دوید بارنگ چون کبک — چون تذرو از خامه نقاشش بنگار نگار

جلوه طاووس دارد گاه جولان در نبرد — بانگ کوس از دیو گاه حمله در پیکار

خویشتن باران کند گاه شبیخون نزد — خویشتن در هم کشد گاه حذر ... تار

باد هر حرکت در پیش ... — سنگ هر حرکت در زیر سم او استوار

در کفل مضمر نماید پای او سوی نشیب — در کتف مضمر نماید دست او سوی فراز

چون بتازندش بمیدان از ... شتاب — چون بخوابندش بجای کوه از ... وار

بشکند پایش دل مردان ... — ... سر گردان ... وار

هست گردان چون سپهر آفتاب ... — کوکب او شانزده است ... چهار

ماه او نعل است و کوکب ... — آفتاب او است شاه کامران کامکار

شهسوار ... — شاه شاهان جهان ... برار

باخردی خسرو مشرق ملک سنجر که هست — از خداوندان و سلطان را جهان را یادگار

دیده گردون ندید از دوده سنجر چنان — زو مبارکتر بر ایران شهر شهریار
جز جوانمردی و مردی نیست رسم کار او — کز جوانمردی و مردی او نشد کردگار
تا نشاند می بلبل برست و ستانها رود — چون بخندد در روی گل از ناغهای بهار
از خواب بازند همچو بلبل و گل پیش هم — مطربان رود و ساز و ساقیان میگسار
خرم از اقبال تو جان بزرگ کاران — روشن از دیدار تو چشم بزرگ نامدار
ز خداوند جهان و دشمنان از تو جهان — خرابه از تو شاد خوار جاسدان شاد خوار
دشمنت بگذار که و بگذر سر حشر — چون سر ضحاک و افریدون بگرز گاوسر

ای شه پیروزگر ای خسرو پیروزگر — ای همه شاهان نخجوست بسته پیش تو کمر
تو معز دین و دنیایی چو پیغمبر آمدی — از تو عز دین و دنیا کردگار داور کند
شاد باشند از تو در روی زمین ملک سپاه — شاد باشند از تو در خلد برین جد و پدر
چون ز عهد نبی نبود از عهد او تا کنون — هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر
هیچکس را زان جهانداری سلطان نبود — این همه ز آن معارف ایشه فتح و ظفر
ملک هفت اقلیم را آورده زیر نگین — هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر
سکه و خطبه بهر کشور نباشد بیشت — از زمین تا سرستان دور چین تا کاشغر

شیعیان چون روز نو بینند گرینه سعی ‌‌ سنیان چون عدل تو بینند خواهند عشیر

نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیک مرد ‌‌ پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر

خسروان از بیم در سازند گنج شایگان ‌‌ از پی طاعت ببخشی گنج و سیم و گنج زر

هر دیاری کز تو یابد پایه امن و امان ‌‌ هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و ظفر

بخت میمون ترا گر صورتی آید پدید ‌‌ سجده آرد پیش آن صورت جهانی چون صور

تازه گردد ملت پیغمبری تازی به تو ‌‌ گر این پیغمبر تازی تو نیز ای تشبه

شاکر است از قهر تو بیچاره نامدار ‌‌ شاکر است از جود تو بهرام شاه نامدار

دانکه خاقان است و تو زان زیر دست ‌‌ روز و شب پیش حق از انه شکر در زیر پر

بارها کز تو مرادی شد بهر کاری قضا ‌‌ ای مراد تو بهر جایی مرادی شد قدر

جان فدا بد زر تو چون پیش تو میگر ودند تاج ‌‌ جان نهد بر دست چون پیش تو سر

تا که از دور سپهر و جنبش سیارگان ‌‌ از نبات و از گهر در گشت کان ناید اثر

باد آثار بزرگت گشت دهر از آن است ‌‌ باد اخبار ظفرت کان و دولت و ظفر

زر چو خورشید به همه خصال به پیش تو تنها ‌‌ تو چو دریا و همه شاهان بخت تو شهر

جا کز آئی و شمات جکیان تیغ زن ‌‌ جا نهد ای دوستانت سایه بان بیم بر

فال بخت همنشین و بخت و ملک تا باز ‌‌ روزگارت رهنما و کردگارت داورگر

ان ملک

ان مشک نهاده در چه چیز است بر قمر — واندر ره آبدار چه چیز است پر شکر
خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن — در زلف عارض و لب و دندان آن پسر
آن رنگ ماه بنگر و آن خوبرو ماه روی — چون پرنیانش سینه و بر پرنیان حجر
زلفین پرشکسته زرخسار او گشت — بازار مشک ناب شکست و بهای شوشتر
فخر ملوک وارث سلطان روزگار — بهرام شاه بن شاهان نامور
شاهیست او که دیده محمود را شرف — شاهی که روشنست دیده مسعود را ظفر
محمود دیگر است که رادی همی کند — مسعود دیگر است که مردی همی کند
عیسی مسیح گشت چو در راه سفر اوش — موسی کلیم گشت چو در قبله و در سفر
اندر مصاف عید همی کرد قیصر اب — اندر مصاف کابل پر برد همی قیصر
بهرامشاه پیش ملک سنجر است شاه — مسعود پیش شاه ملکشاه دادگر
اقبال شاه برق رای وزیر شاه — بو الفتح را همه است راهبر
آن لشکری لقب که ز شاهان باز ازو نشان — وین فرقتی وه که عیان باز در جنبر
خانی شد هر دو که از بدیت چون — گنج و سپاه مملکت قائد و پدر
پیروز بهار شمس بابا چو اورد سر — در مرغزار ملک بغرد چو شیر نر

امروز ار رسید ز ادستان نفیر — فردا رسیده گیر بهندوستان نفیر

چون شاه کامل است و ظفر از بنات — مقصود وصل است و فتح گشت مختصر

ای در مصاف رزم ترا نصرت علی — وی در بساط عدل ترا سیرت عمر

در بوستان دولت محمودیان تو نیز — فرخ یکی نهال مبارک یکی شجر

گر حشمت جلال تراست آل هیچ — در نصرت فتوح ترا هست برگ و بر

اندر فضایل تو و شخص شریف تو — اهمن دیده بود بموج اندرون نگر

رنگ اندیشن ز تیه تو لاجرم کرد — سجده ز رنگ چون تو بشیرش بر اسیر

از بهر دل تو برابر شود سجده — از قعر موشین بگران فرو افکند گهر

سیمرغ از آن برون جهد از پی شتافتن — گرد از ثبت کوفته بال و شکسته پر

شیر سپهر اگر ز سنانت حذر کند — نشگفت از آنکه شیر ز آتش کند حذر

گر از نهاد تو زشتی بحر بر کی — گامی نهد بنی و در گامی بنا حشه

در زیر بر ز جیش تو پیدا شود همی — شرح قیامت و صفت جنت ظفر

زان بهر خانه تو صرف بر جا — زین بار قسم ناصح تو نفع بی ضرر

اسب عبور کرد و صحون بر بدر شیع — در آن عبور کشته شع تو بر عبیر

ارباب دینی

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار — بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار
ای از ورع چو مادر عیسی بلند قدر — ای از شرف چو دختر احمد بزرگوار
ای مادر دو شاه چو سلطان بن ملک — هر دو خدایگان و خداوند شهریار
از یکدگر به دولت تو هر دو شادمان — با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار
در کار دختر و پسر هر دو پادشاه — بردی ز خاص خویش بسی رنجها بکار
هرگز به دولت تو نبوده است هیچ زن — دانا و دوربین خردمند و هوشیار
امروز هست لشکر و مال تو بیقیاس — فزون بود ثواب و جزای تو بیشمار
در سر یک نوبت که سلطان دادگر — ملک دو عراق بشمشیر صد حصار
چون دولت تو یار نگهدار عالم است — ایزد ترا همیشه نگهدار و یار باد
فرخنده باد بر تو چنین صد هزار عید — طبع تو شادی پرور زنی هزار بار

رای قاآن معظم شهریار داورگر — در جهان از روشنایی قرص خورشید دگر
زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او — روشنایی گستر در شرق و غرب و بحر و بر
کهف دین شاه ترک و چین خلاق آنکه او — سیرت نوشیروان دارد و عدل عمر
تا که عدل او پناه ملک گستران شده — ملک ترکستان همی از عدل او دور از خطر

هست عهد و بیعت او پایدار و استوار　　با شکوه دین و دنیا پادشاه دادگر

تا چو بنیان پایداری هست محکم لاجرا　　تا چو بنیان استواری هست ملکش بهره ور

حال او از فاخر خانان دیگر نکوتر است　　فال او از فال شاهان دیگر فرخنده تر

گرچه پر جود است ابر و هم پی فکر تو است　　وهم فکرت هست برتر زود است ابر بر

در جهان در جرگی او نیش کامل است　　با کمال همتش دنیا نماید مختصر

شاه تر بنده عقبت مرده شهنشاه　　بیشتر باشد بهایم زود دریا بسحر

مردم ار ز کان تو و ایمن ز در دو اهرمن　　بیشتر باشد بهایم زود و منزوازی زر

آفتاب از بیکران در معدن گوهر ما بهی　　زانکه او را در کفی صد در گهر باید گهر

آسمان خواهد که کوکبها دهد تشریف او　　تا همه کوکب نشاند در رکاب او دور گهر

جز لب ساقی او هرگز نبندد گردنان را به قضا　　جز ثنای او نگوید کس زبان باید قدر

بر امید عفو او است از جهان اهل نگار　　از نهیب خشم او آتش روان باشد در حجر

جای را با صور بر شه دارد نور او　　کین او دارد گسسته چاه را از جور

بر همه خانان مقدم باشد و بیگ آخری　　تا جهان دارد محجر را ستاده از صفر

که برشع ابدار آتش فشان بر دشمنان　　که صفحه بادبان کان و راز البر

و له

هر روح پیکریست که جنگ جهان نگار   پیداش آتشیست که روزی پر شرار
گر بر شرار آتش پیمبرد ناوک است   تا در شرار است پیکر بر روح جان نگار
پیکر نو و شکفته ز ناکیر یک پر جان   آتش نو و بدیع هم از آتش ادار
رخشنده چون ستاره ز پیرون آسمان گرد   در آسمان ستاره شده بر پیش نثار
ابریست لاله پرور و رخشی است لاله بر   دیدی درخت لاله پرور ابر لاله بار
باریدنش همیشه به صحرای معرکه   باریدنش همیشه به میدان کارزار
ای مرد و دست فسرده برو رزم   دشمن ز دار خیال اجل نهد انگار
هر دشمنی که دید خیال اجل در او   خاما شد از درون و رنشد خیال دار
درج است بیکران که قلم در خیال فت   از رنگ زرد روی شده لاغر و زار
کان لوح از دو نگار پر زر است در ازل   وین لوح از دو چهره پر هم زنگ هم نگار
بگشت پشت مهره نگاران و رعب   تا نام او به دست عالی گشت افتخار
او به چون خطیب به منبر در آورش   تازه شود به تیزی او دین کردگار
است او بر روز روز سیحی که چون سلیح   اید به اجل علکمرت ربکار
شخصی که زینهار نباید به جنگ او   جانش نباید از ملک مرگ زینهار
والا گاه و دولت زیبا جان دین   هر روز شاه و میر ز هنر شد کامکار

نامش محمد است لقب شمس دولت است | هم ملت محمد و هم ملک شهریار
اهو به شیر شرزه و جوزه و دولتش | از بر کمند سیاستش او طفل شیرخوار
ان گل فروز باشد و این سنت بحر زر | وان قطره ابر باشد و این سنت بدره دار
هرگز نکار رحم او قرار سبب بود | گر خون رزم او بر خصم بر شود سیار
هرگز نکند مه روی رخصم زان سبب بود | گر خون رزم او بر خصم بر شود سیار
دارد هر آن هنر که بکار است صف را | کاندر هنر خصم مدار نظر بود
در حق بود خلایق او صدر را دلیل | در دین بود عقیدت ان عدل را شعار
در اعتقاد پاک بود در دلش درج | تحقیق بر دقیق و تصدیق بر ادعار
کهف زد بود جهت چیزها بشر | هم براو بود جهت چیزها مدار
رای صواب دید بلندی در دستها | تیغش بر آورد ز سر طالمان دمار
شهراه ند قافله از امن عدل او | بی همسفا کاروانه در کوه و در قفار
از کرک و میش او بدارد نیاز را | در با و کبک باک ندارد در کوهسار
باشد دو چیز مختلف از جود او بهم | اینش فاضل و ریخ خزینه دار
وانجا که رزم باید یکبار با تنش | بر مرکب شجاعت زمر وی بود سوار
گاهی کند حصار بر صحرا ز خرمن ش | گاهی بچرخ جوش بصحرا کند حصار

نهبه

آنچه گران جهان بسط زمین جهان — ایمن جهان ز ستم و جان مستعید باد

ای یار دور تو دل روزگار نشاط — وی روز بزم تو دل حساد پر خمار

میدان تو گر عرصهٔ روز بزم — ایوان تو گر عرصهٔ روز بار

دریای بیکران وزیر است پادشاه — عالم ز موج او پر از در شاهوار

گر این جهان سحاب همی بینید از عجب — گوید که این سحاب دریا برد و بار

ای آنکه از تو آید خدمتگزار شاه — خدمتگزار چون تو که دیده است حقگزار

ما بنده و مدح ما چون کعبه ام همی — وان مدح دور زمانه من هست یادگار

دارم خدمت بس دراز در حرمتم — شاه بنده تحت وزیر بزرگوار

گردون ز پرورش تو کردم ستایشت — تا پایم از نوازش تو نوع افتخار

تا با رضای حشمت بقای عمر بود — بادت مدام ستم اسباب چهار

تا باشد از دو جانب شب روز را نسب — کان هر دو را ز ظلمت و نور است پود و تار

بر دو شیمت دولت شاه زمانه باد — ور روز رزم کار راز تو هموار کارزار

از تو لب ملکی زار رسیده رود — ملک سپهر دوکر بر بعد شد بار

ای امیر مظفر منصور — ای چو خورشید در جهان مشهور

تاج دینی و دین ز دولت تست — هست روشن چنانکه چشم از نور
هست بوالفضل کنیت تو بحق — که ز فضلش هما همی مذکور
قهرمانا تو نیز هست سزا — که تو باری لطف آن مشهور
رایت پادشاه شیخ تو نیز — هست منصور تا دمیدن صور
گر تو تازی ز نیمروز و کیان — بگریزد ز نهیبت فغفور
ور نهی روی سوی کشور روم — قیصر ار تا بیاوری ز قصور
ور بهندوستان کشی سپهی — کنی از عقل رای رای نفور
چون برد تیغ با کف پرصول — تن دشمن کنی ز جان مهجور
تیغ تو هست قاهری که کند — صد سپه را بجان کند مقهور
نایب است از قضا که در صف رزم — خصم غدار را کند مجبور
حکم تو خاتم سلیمان است — مرکب تست چون صبا به عبور
همچو دیو و پری مطیع تو اند — بر زمین جمله وحش و طیور
در پناه تو جز نگه نکند — باز با کبک و با شه عصفور
پیش لطف تو باد نیست لطیف — پیش مهر تو نیست کوه صبور
راست گویی ز مهر و کین تو هست — نوش و نیش اندرون زنبور

ز

جز بتو زینت نگیرد خاک   جز بمویش شرف نگیرد زور
دست تاریخ دولت تو نهاد   افسری بر سر سنین و شهور
تو باحسن نفس محتشمی   نه بتوقیع نامهٔ منشور
از حضور تو قربت یابند   حضرت شاه مجلس دستور
گر صدور ند در جهان بسیار   روز فاضلترند از ناشور
بوی مهر تو سازگار کننده   مشک را با طبیعت محرور
ای بفضل و کرم یگانهٔ حق   همه وقت شاکر ز شکور
در بهشت برین اگر داور   خواندی مدح تو بجای زبور
بر سر او فشاندی رضوان   حلّهای بهشت در بر حور
عاجز و قاصرم ز خدمت تو   هست بر من نشان عجز و قصور
سجّت تو مالک ملک ملوک   رای تو امر تو جهان مأمور
تا تکوان شده زادواث   نغمهٔ چنگ و نالهٔ طنبور
تو بحسن و جمال او خرم   او بجاه و جلال تو مشهور

هر کس که دید چهرهٔ آن ترک سیمبر   از گلستان باغ نخواهد گل ببر

زیرا که هست چهرهٔ او چون گل بدیع | اندر لطافت از همه گلها بدیع تر
چون گل شود شکفته بیکدم سپرده | این گل علی الدوام بود ابدار و تر
گل را کنند با شکر آمیخته گلقند | وین گل ز طبع خویش همی آرد در شکر
گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود | وین گل منور است به از شمس و از قمر
هرگز گلاب بود و نباشد بدین صفت | بوید از او رطب و یابس نشگستر
از نسیم نکهت بخشش از عود و جامه شاخ | در آفتاب گرمش و در ماهتاب بر
بر اطراف او همه شبه لعل و در ریسمان | در زیر او همه سمن و مشک زیر بر
بر چین او ز سنبل مشکین دو نوب | گلزار او ز نرگس مستور داد کر
عادل نظام ملک زمین سرور زمان | عالم قوام دین هری ستنبه شیر
شایسته تر ولی بس کافی از آنکه هست | در روضهٔ معالی عالی یک شجر
کز جام او زبان ستاره است یک بیک | الفاظ او چو گوهر یکتاست بی قدر
گاه قیاس و دانش او بگذرد ز حد | وقت نثار بخشش او بگذرد ز نار
تا عدل او بجنبد و گر در آسمان | آید به پیش تخت شهنشاه ماه و خور
هست از ظفر همیشه نظر سوی او ز گه هست | یکدم ز روی او همی نصرت نگسلد نظر
با همت سخاوت داود و سلطان | در طبع در دماغ مرفه است سور و شر

تا زنت

تا رفت کین ازو که سپاه وُش راهی　　دیده پر از فغان کند دل پر از شرر
هر روز او سفر بر کرد دیر باز　　هرگز پر از فغان کند و آید از سفر
اوراق سنای و قصهٔ دور فلک گوی　　او در پی رست و اندوه کار جهان مخور
گو تا کی رست اگرچه فلک هست سوار　　لو کامل است اگرچه جهان هست مختصر
بر او خجسته بر سر هم قربان و روز عید　　در روز عید جشن بهار است خجسته تر

روز شنان خویش جهان کرد آشکار　　در منصب وزارت و منشور شهریار
بگشاد در روزگار زبان تهنیت　　چون شد وزیر صدر جهان شاه روزگار
فخر الی علاء دولت صاحب اجل　　قطب سما و شرف دین کردگار
سعد علا عیسی انصاری که هست　　بر آسمان سعد علو همتش افتخار
تا او بیقر دولت و تایید ایزدی　　بنشست در وزارت مشغول به کار
ابواب اصناع حق است و دریستر　　رفاکر مصالح ملکت و دربار
روزی که در زمین زمانه نهفته بود　　امروز در وزارت او گشت آشکار
با آنکه خواستار بُند امکان را　　دوران از خدایگان جهان گشت خواستار
هست اقتدار شاه که بخت بار او　　زینده که اقتدار بود مرد هشیار

صد آیت حق به دو دیده حق بینند   هر نیت حق شناس گر بیتی است حکم گذار
در باغ دین ز ملک چه دیگر بهشت   گر دولت است آب بر کش و در نشر است آبیار
افروخته دولت او صحن بوستان   آراسته بجنبشت او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد اوست بی زوال   دریای بخشش و کرم اوست بیکنار
رد و قبول او سبب خیر و رحمت است   گر طبع کرده عکس وی شاه گلزار
دین است که به عهده صدا فش زبور آنکه   هر دو کنند خلق جهان زو عزیز و خوار
هر کو که در لباس رو جیش گیرد از بار   ای در بیع بر فواید آن کلک سنگبار
دارد کلید خانه ارزاق در بیاض   دارد چو در جنت فردوس در یسار
ای از بنای علم ز شبهی بحث چو فرشتی   الکلک و علم و طبع تو همچو دو ذوالفقار
خسرو نژاد تو که تو از مشتری نژاد   فرخ تبار تو که تو ز ناهید تبار
در راه حشمت تو ندیده است کس نشیب   بر روی دولت تو ندیده است کس غبار
چاه قمر شده است ز امر تو شیر رود   قطب فلک شده است ز عزم تو استوار
گر شعله زکینه تو بر قطره آب   در قطره ز تابه تو بر چکد بخار
گردد شرار زار ازین قطره چون بر   گردد سرشک آب زلال شعله چون شرار
نهد بدشمنان تو از تهیب خشم   دنبال بر زند بر هیش شیر مرغزار

تا بود

آینه ایزدی رخ و آیت تو آفتاب — اقبال خسروی رخ و اقبالت مرا حصار
از بهر خدمت تو بزرگان دهر را — از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار
ای پادشاه بدیع ترا امروز تو روی — فرخنده‌تر و خجسته‌تر امسال تو ز پار

پوشیده نیست واقعه بر شهریار — دانی که روزگار بتر که بر من گذشت پار
گر پار روزگار من از تیره تیره بود — امسال روشن است ز خورشید روزگار
زان پس که بود بر شرف مرکب آن — رستم ز دولت تو و شرف دین کردگار
سعد سعید که سعد سعید بوده یافته است — از دولت سعادت و بخت است یادگار
او را به نجد و وزیره صعف کی ز بهر آنکه — نجد است روز بخشش او را است روز بار
نی نی که نجد دارد از او نور مشترق — نی نی که بدر دارد از او نور استعار
گردون نزاده بهتر از او هیچ حق‌شناس — گیتی ندیده بهتر از او هیچ حق‌گزار
هم در سخن قمر زده هم در سخا تمام — هم در کرم مراقفی و هم بر هنر سوار
ارزاق را همی به مروت دهد مدد — انگشت مشکبار بروزی هزار بار
لطف خدای داد گر ارزاق خلق را — گویی حواله کرد بر آن کلک مشکبار
گر رای او بجوانی مری شود لطیف — او را همه کواکب علوی بود شمار

گر تخت او بصورت جسمانی شود	مشرق بود یمینش و مغرب بود یسار

فانی همیشه هست هر آنکو ز مادر زاد	زیرا که نیست در کرم او را ز خلق یار

هرگز نبود در کف او از خزینه زر	هرگز نبود در سر او از ندم خمار

از چوب آن درخت که گشته شد سعد یا نحس	او را رسیده تخت و او را رسیده دار

بر شد بکار طبع لطیفش به بستان	تا شاخ عرش بوی سحر زر تاران کار

ای آفتاب عالم از فضل ایزدت	وی در توان تکرست ز عالم اختیار

یک ذره افرید ز عالم آفرین	گر عالم اختیاری و در عالم افتخار

گر صنعت بهار جوان کند جهان	ما در تراست صنع تو از صنعت بهار

از بهر آنکه او نقشهای خوش	بر لب کند نگار ز نور دل گیتی نگار

اندر حریم عدل تو کلنگ آمد ز زور را	باز شکار کبک نکرد و همی شکار

گر نیست چون صدف قلم در فشان	از بهر چیست ذره و همه ش در نثار

جز در کمال زرفشان کلک تو صد	جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار

مهر سپهر ورای سپهرت ... 	سجبت نگاه آبان رضایت نگاه دار

ول

چون شعلهٔ گیتی شهر زنگبار	فرخ نباشد که شده جلنار سهار

ثرجم

صاحب دنیا و دین پادشاه نظام الدین بود | چون معزالدین که او صاحبقران روزگار
بخت تعیین کرده و تایید الهی رهنمود | تا معزالدین معزالدوله را کرد اختیار
شرق و مغرب تهیا شد چو سلطان جهان | داد کار شرق و مغرب را بدست کامکار
صدر ملک امیر محمد بن سلیمان آنکه هست | چون سلیمان دین پرست و بن محمد ملکدار
در نظام اسم او شد شغل گیتی بر نظام | در نگار کلک او شد کار عالم چون نگار
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت | سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار
بوی عطر او معطر کرد صحن بوستان | سرو عقل او زمین کرد و طرف جویبار
گلبنی بنشاند الطافش ملک اندر ره است | تا خوشش اندر فراوان پنجش اندر قندهار
رای او امروز ما را کرد چون از روی وفا | فر او امسال ما را کرد فردا تیزبار
روی ما امروز از بهر چه داد او در کفش | چون برادر با برادران قبات اندر کف مار
تو بیا ما را و سپهر از بهر خشم اختران | چون ریش بر کف سپرد او و رز غبار
سپرهای او بتابد مهر تابان را زبر | سیر او را و بتابد چرخ گردون را مدار
روز قهر دشمنان در پیش عزم جزم او | روز رزمش با طلب آن قوت اسفندیار
گاه بخشیدن همی ریگ ایدار از کف او | سیمها در جبال و بحر و جوبار و در کنار
چو لفظ کبر در بود روح الامین زرهمین | چون عنان کبر و بود بخت بلندی پایدار

چون قلم گیرد بود درج لآلی بر یمین — چون عنان گیرد بود بحر بلندی بر یسار

حشمت او هست اصل کار دیوان شرع — فرع باشد بی اصل چون اصل باشد استوار

چون شود دریا دل او همچو خورشید آتش لقا — ور شود همچون کلیم و فراز دریا گذار

از شرار او دود تیغ عدو سوزد ز رشک — در شکر ایجان خشم او بیارد صد هزار

فرق او فرقد رسد گر جاه او یابد کلاه — شعر بر شعری رسد گر نام او یابد شعار

گر بماند یادگاری از کسی اندر جهان — من چنان خواهم که او باید بجای روزگار

رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود — روشنائی گسترد بر بام و در و بر دیار

هر کی را ای خسرو با تو مهر باشد — هر کی عزم تو باشد در حال تو یار کار

اندر آن حکم شریعت عصمت پروردگار — در ابواب وزارت در لب سلطان یار

سوگند خورده ام بسر زلف آن پسر — یک مهر ای نیا بود و مهد شس پدر

سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار — بر هم شکست خورده سر زلفین آن پسر

هرگز ندیده اند و نبینند در جهان — از قند و زلف و چشم و لب او بدیع تر

و آن عجب صنوبر و خورشید بر کشیده — یارا مثل نرگس و بیجاده گون شکر

زلفش مشعبد است که پیش قمر همی — بنده او را بپرده و بازو زشب بسر

از لب

هر چند پرده قمر از ابر دیده ام
نشنیده ای سپهر ز شب پرده بر قمر

موی‌ام چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن
کز سیم و زر نهاد دارد او کمر

ای دلبری که از پی تو ره بجا تراست
بر از عنوان صفحه دو رخسار حجر

هم رنگ چهر زردی من هم چو زر شد قد
همسر ز ماه روی یار هم ماه سیم بر

تا در دل تو دانش بیداد رو گرفت
از لطف او نگاه داشت مرا با فتنه جگر

بیداد کم بباش که فردا کنم نفر
از دست تو بمجلس دستور داد گر

صدری که نام او رسیده شرق تا عرب
صدری که نام او رسیده بمغرب و بر

نامه بچرخ اول و رابع و دل گرفت
کاندر میان هر دو جهانست حزن زر

گر کار و ان روان رقضا و قدر بود
در شاخ ملک او لقب ماند و قدر

هر چند که شاه جسد گوشان بود بمشرق
سیمرغ را گرفت بناه و بزیر پر

ای از کرم چو ابر بکسان در هر شب
ای از هنر چو بلعجبان در تیجیم بهر

امروز در عراق و خراسان و چشم و شیر
از شهرها خاور زواین شاه یا حشر

رایت همه سکر تو همه از ادوکان بجان
ابر کرده مدح تو همه از ادوکان زر

صبح مرا ز مدح بیک تو چاره هست
چو نانکه تار یک بود از روح در صدر

تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا
گر تو بچشم سعی نکاری گشتی نظر

فرخنده همی بخت چو نو دایم گشاده طبع و دل و دریا رخ و دست گهردر
راضی ز تو هر بانو و شاه نامدار شاکر ز نیک عهدی تو عهددار

آن شمع چه شمع است که بر نامه و دفتر دودش همه مشک است و فروغش همه گوهر
وان ابر چه ابر است که بر سوسن و نسرین بارد همه یاقوت فشاند همه عنبر
وان تیر چه تیر است که بالای عدو را دارد چو کمان خفته به پیکان مغفّر
وان مار چه مار است که چون سنجر مرسی نخچیر کشد میل خصمان فسونگر
وان پاره زر چیست که مردان جهان را بر فضل و هنر بندی از رشک رسنبر
وان ماهی بی رنگ چه چیز است که دریا هر دم زند از قعر کند نازک و اسمر
گوئی که شبهای است سنقار شده ماه وز کف خورشید لقب تا چه اخضر
یا مرد چراغیست که از نور رخانش ایام برین شده اسلام منور
هست نگارنده تقدیر دبیری از رای کند فخر معانی و مقدر
صدری ز محل برین ملوک همه عالم بدری ز شرف شمس کفات همه کشور
خه بست که بی نقش بود نقش قلم تو بر جان بنهای و عطا دیده دیگر
گر خسته شد از چرخ رشم دل بیمهر آب در کنده شد از بار رخ حسد رو حنجر

جادر

جودی تو اگر خرد توان دید مجسّم   عقلی تو اگر عقل توان دید مصوّر

ای روز تو جهان را همه پیروزی و فر   ای رای تو شهها را همه بنیاد ظفر
همه عالم ز دو دست تو بپرورده است خدای   که یکی دست قضا نیز و دگر دست قدر
در جهانی تو و بیش از جهان قدر تو بیش   راست گویی که جهان چون صدف است و تو گهر
هست شهری و شهی کز اثر همت تو   نرسیده است بآن شهر و بآن شاه خبر
رسمهای تو همه یک ز دگر خوبتر است   کارهای تو همه یک ز دگر زیباتر
نامداران چو شنیدند خداوندی تو   همه کردند شهان نامه و نام تو زبر
بگشادند و ببستند چو دیدند ترا   لبها را بزبان و کمرها را بکمر
از همه رایت تو نور ظفر تابان باد   بر همه روی زمین مملکت گسترده
همچنین باد همیشه بکام دل خویش   ملک آرا شه عالم و سلطان بشر

ای رسیده ز سعادت بگرامی سفر   باز آمده بنصرت و پیروزی و ظفر
در صد سفر که گذشته ندیده اند   الفتح و الظفر که تو دیدی بیک سفر
با فتح و جهاد و ظفر همرهی تو   هر روز شد حکایت تو مستوجب خبر

بشنید از شمار فتوح که شنیدستان هر نامه که در فتوح تو خواهند مختصر

یک جنبش از تو است چو جولان سری هرات کیهان ز ثبات رکاب در بیابان حشر

گر نیست بی‌قضا قدر به نیک و بد جای فرمان تو قضا و شمشیر تو قدر

در چشم دو دو چشم زراق سبز اند در آسمان شمار دو در طبع تو شرر

از مهر و کین تست در ایام نیک و بد در عرصه خشم تست در آفاق نفع و ضر

بر روی دوستان و تو و دشمنان تست اقبال را عدالت و ادبار را اثر

در ملک شام و روم به یک عزم اگر شوند شهرها رسته به پای گشاده در

از گرد لشکر تو نشان ماند دون هنر بر خشت خاک هیچ طرح جز خون معصفر

کفایت تو بر متعهد مژده داد جهان ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر

گر از خطر نفس بر او روی نهی و گر نشاط کنی رقص آرزو شکر

ز بس سعادت که اندر خجسته طالع تست ترا سفر حضر به بود و حضر سفر

نمانده هیچ جا سعد فلک بطالع من نظر کند چه کنم من بطلعت تو نظر

ز دیر باز دل من در آرزوی تو بود چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر

دل مرا به شکایت ستم پیش از آن که برد ز پیش از آنکه مرا سوی غم بود گذر

بطلعت

بطلعت تو بچون چشم رخ و دولت | ز دست تو بهار اشتم سر و شسه
اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول | ره عراق بپیمودمی تبارک سه
ز در مدح تو عقد مدیح بربستم | که در زمانه نبود باید از با محشر
ز بحر خدمت تو تا که دیدن ضرور | مباد منقطع ارواح سنگان ضرر
دگر کسی بجز امسال دگر شوی العراق | نزا قبول نبود خسروی دهی پرور

قمر شد با سر زلفش مقامر | دل من برده شد کاری نادر
دلم باید دو چار اندر زمانه | که گردون هر دو را دارد مسافر
مرا با ماه شب کار اوفتاده است | دران شب نیست با من خواب حاضر
مهی همسایه یاقوت رخشان | شبی مانده هاروت ساحر
دران هاروت پیوسته سلاسل | دران یاقوت دو رشته جواهر
دلم در سلسله چون چشم حبیس | منم از ناله چون ایوب صابر
زماه شب چرا انصاف جویم | که دوران هر دو را دارد با خسر
چو نور او همه آید ز باطل | یکی ذره نیاید نور ظاهر
مه و شب را کنون بازار تیر است | که هر یک را بود نیات طاهر

زان خوشتر عیش بر آید   بر اوج خداوند مفاخر
نباشد بیشتر زین هیچ دولت   نباشد پاکتر زین هیچ خاطر
ز حد وهم بیرون شد صفاتش   درین معنی عبارتهاست قاهر
گر از غیب کلام مطلع شد   که ناگفته همی داند ضمایر
همه همت او در آسمانی   بدنیا در مقام او مقامر
چنان چون مرکز آتش برآرات   شده است آثار او قطب مآثر
بروز رزم چون شیر ژیانست   بروز بزم چون ماه سحریست زاهر
چو گوید او بجنگ الله اکبر   گریزد از نهیب الله اکبر
چو پیکان را بمالد روز پیکار   بود پیکان زند آتش مهاجر
همی بر وزن تو از شعر گویم   ز تو بوزن یابم مال وافر
الا تا هفت باشد در ده و دو   در آن جمله چهار آید عناصر

در باب خاطر او که بهر در و دهر زر   در مجلس شریف تو هر که کنم نثار
شعری که خاطرم بمعانی بپرورد   باشد یکی چو درج پر از در شاهوار
تا هست دور زمانه ثابت بمانده دوست   تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار

بادی بلند و دشمن تو پست سرنگون　　بادی عزیز و حاسد تو خاک رهگذار
اقبال همنشین تو با لطف و اشتیاق　　توفیق رهنمای تو با لیل و نهار

تا باغ زرد شد از گشت روزگار　　بر سر نهاده تودهٔ کافور کوهسار
از برف شد مرابع گلها ز ورد حی　　در ابر شد ضیاء خورشید در حصار
باد صبا بباغ ببرد زرد سبزی بخور　　باد خزان بچید ز رخ زار رونق بار
اکنون بجای لاله کوهی آتش فروغ　　اکنون بجای سوسن چو نبت ابدار
هامون برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ　　گردون نهفته گشت چو از ابر بهار
هر روز رود رخ بپوشند جامه　　کش زر نشگیه بود در نسیم خار بار
هیچند نوبهار رباید ز روی خوش　　امر خزان دگر دستان ز روی نوبهار
زود آنکه نوبهار برآرد سر از چمن　　گردد بدولت نعم الملک شکار
صدر معز اقبال دهد داد ز ایران　　تو سلم تر ده رئیس بزرگوار
نسل تو روشن باز پراکنده در جهان　　تو سلم آیت سیه دست نقش سرافراز
گرگاه کود که مر اروی گشاده شد　　بحبش لغز دار پیروده گستار
در حالی که بود یکی شاعری عزیز　　ز انشاء عزیز ممتری است یادگار

و له

هر کز که شنیده است چنین بزم و چنین سور
با دیده بباد رحمت و افشانده بر او نور

بر هیبت گزین بزم کند فخر همی ماه
بر زینت گزین سور برد رشک همی حور

از دولت سلطان جهان است چنین بزم
در طلعت سلطان جهان است چنین نور

یا رب تو کنی جان و دل از دولت او شاد
یا رب تو کنی چشم بد از طلعت او دور

رضوان تو ئی و بزم ترا سایه طوبی
موسی تو ئی و تخت ترا پایه طور

از بوی گل و رنگ بهای این بزم نگویا
پر عنبر سارا شده پر لؤلؤ منثور

در خدمت تو رنج بری گنج دهد را
گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور

تا هست جهان جای تو جاوید بماناد
همبزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور

از همت تو دال تو چون بخت تو فرخ
در دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

و له

عید آدینه ملک رسیدند فراز
در پیش آمده خورشید همی سوی فراز

فرخ این جشن که بر نامه شرع است نگار
خرم آن جشن که بر نامه شهوات طراز

باغ را موسم النوی بهار است بزم
صفرا موکب النوی نهیب است جواز

این دو جشن بفرای که رسیدند بهم
آمده سعد بر او در دو روز دراز

حق

حق این هر دو بسر و گر بگذاریم تمام | که درین هر دو همی کار طرب گردد ساز
ای نگاری که تو از نعمت آراسته روی | مجلس آراسته کن چون رخ زنگار پرداز
نگارا بستان پیاله در پیش قدح | چون سر خویش برآر به حریفان نماز
شاه اسلام معزالدین سلطان سنجر | آنکه شاهان جهان را ز کنف اوست جواز
پادشاهی که گرفته است بشمشیر بعدل | همه از توران خراسان و عراق و حجاز
که تف خنجرش از هند رسد تا بحلب | که صف لشکرش از روم رسد تا بطراز
روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر | پیش او سجده کند نیزه وران تیرانداز
تیر گردد فلک از شعله کند گاه رکاب | گر زند شیر ازو پاره کند شیر فراز
چو تو شاهی همی خسروی بگاه عزم و دل | چه کم شاه به کف زر باده به بند دراز
تو آن شاه که از عدل تو بر جمله جهان | در اندوه فراز است و در شادی باز
خطبه در نام تو کردند همی در بغداد | باده با یاد تو خوردند همی در شیراز
با خنده از کرم تو همه شاهان انعام | با خنده از قبل تو همه میران اعزاز
فخر کن بر همه شاهان که تراست شاهنشه | ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز
گاه در بزم قدح گیر به نیک الحان | گاه بر تخت بیارای و بشادی بگداز
جان بخشاد بشمشیر عدو را در سور | گاه در جنگ بنه بر ظفر و ساز نیاز

گردی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد
همچو مهره دل اندر خم زلفین ایاز

عمر تو دایم و ملک سپهت پاینده
عید تو فرخ و نوروز طرب انداز

شاکر نعمت تو در همه وقتی سلطان
باز تو در همه کاری ملک بی همتاز

وله

ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش
اندر همه آفاق نموده اثر خویش

خصمان ترا چون تن و جان در خطر افتاد
از کین تو جستند یکایک حذر خویش

از حجره سرای غربت پیکار تو کردند
تا در سر پیکار تو کردند سر خویش

در کشور توران و بغربین و عراقین
چون تو استی دو دروازه فتح و ظفر خویش

هرگز نبود چه تو زاین کار نکردی
پیش تو بدین کار زند دید بر خویش

زیبد که درستی ز بوران بهشتی
فهرست عجایب کتاب سیر خویش

تا هدیه فرستند به درگاه تو از سند
باج و کمر از دور و گهر خویش

بس دیر نماند است که از بهر تو گردان
سازد کمر خویش ز شمس و قمر خویش

شاهان جهان چون کمر کین تو ببینند
شاید که فرازند ز کین شد کمر خویش

هرگز ز در خویش سعادت نکند دور
آن را که تو یکبار بخوانی بدر خویش

با تخت شهنشاهی جاوید همی ساز
کار همه آفاق بعدل و نظر خویش

تخمیس

نشیمن تو ایوان یافته از ایزد داد و ساخته از عصمت یزدان سپر خویش

وله

خدایگان جهانا و شاه با فرهنگ بعدل چو بوذرجمهری و بهوش چون هوشنگ
نه بهار و بهاری چو گرد خواهی بزم نه شیر بر شرزه‌ای چو گرد خواهی جنگ
خدنگ فتح که زد در حشر صندل عود از آن قبیل که بود چوب خدنگ
حسام تو ز تن دشمنان برد جان پیام تو ز دل دوستان زداید زنگ
هر آنکسی که تو آهنگ تیغ تیز کنی اجل بکام بداندیش تو کند آهنگ
شهنشها ملکا خسروا خداوندا تو را بپنجه اقبال داده فرهنگ
درخت باغ تو در بستان مجلس تو چو نوبهار ز سبزی و چو خزان برنگ
ز بس بدایع نقش نگار کرده گران بهار خانه چین بست صورت ارژنگ
بدین درخت و بدین باغ شاد بادی کن همی شنو لب دست خرد دل از چنگ
ز شکان خدای از فلک همی گوید خجسته باد ترا جهان سریر و اورنگ
همیشه باد ترا دور ساغر از شباب همیشه باد ترا در سریر ملک درنگ

چنین و بهتر از این هشتصد هزاران سال
جهان گشاده بتیغ و قدح گرفته بچنگ

شراب باید و آتش رباب با چنگ   که روز فاتحه گشت فلک عالیه رنگ

نصیب تو کنم آتش نصیب روح شراب   نصیب گوش چو روشن رباب با چنگ

نصیب دیده و دل چهره نگار کنم   که او بچهره چو مهرست پرنیان ارژنگ

ز سبزه دیده اگر گوی من شود مایل   بنقش چهره او بر زمین شود ارژنگ

زباده چون بفروزد رخان نازک او   بخنده چون نگشاید دهان گرچه تنگ

معاشران ز لب روی او نگاه چو نوش   شکر بند نخورد و ز روی گل بدهد رنگ

چو برد عارض سیمین ز روی او نگاه   زمین گرانه کند در میان برارد چنگ

هر که پرده شرم از میانه بردارد   برادران لب قوت تنگ نبندد رنگ

گدای روز نبود کان جهان خسرو برد   نشسته‌ای زمین نیف ادگر و بچنگ

دلم ز صحبت او گشته باد پسادی   چنانکه طبع امیرست با فرهنگ

لعل دولت عالی بهاء دین که ز سپهر   رئیس معالی بهای قدر سپهر و رنگ

بدور سینه بجز از بیرون سپهر آرش   سپهر سایه و جمال ایش از نیرنگ

بهشت نهم ترا در جهان جمال آرا   که رنگ بار تو سهیع را کند چو کلنگ

اگر لبیق بر زراب تو بگفت   که پیش آب تو باد جهنده باشد لنگ

ترا ز آینه عمر چرخ آینه گون   زدوده زنگ بکف برزنید چو رنگ

تکاوری که فزون نرگسش نشیمن زال — بجلوه بحر چو بر بیشه همچو غزال
بگاه جستن بچرخ اندر افکند آشوب — بوقت پویه بسنجاک اندر افکند زلزال
گه دویدن شوال شناخت از پندی — شمال او یمین و یمین او شمال
گرش بسنب جنوب شمال نیست حرات — گرش بسی چو جنوب بره کی رود شمال
بر آب آتش گستاخ گر شود گوی — سمندر است در آتش در آب همی غزال
دو پای او بکفل بر شود بسوی سماک — دو دست او بکتف بر شود بسوی جبال
اگر بشیر رسد روز حمله شیهه او — فرو برد سر در در خویش کشد دنبال
ز تیز چشمی در روشن دیا تواند برد — شب سیاه نگاه اندرون بر جبال
بطره مدحش بنگ در کشد ز الیض — بطره مدحش نقش برزند اقبال
بگردشش اندر ماند چرخ فلک آهست — براه چو بره بی ظرافت چون محجه زال
همیشه تا ز بحر تو دور باد دو چیز — ز نعمت تو فنا و ز دولت تو زوال

عمیدرا بهر کار نیست اتفاق و نصال — هر دو در ادوار بند اهل دولت تعال
اتفاق و انفصال هر دو برآمد از خوشت — عجب این اتفاق و چند این انفصال

عید اضحی است گر دی هست مست را شرف　　مهرگان رسمی است گردی هست عالم را جلال
هر دو منشور نشاط و خرمی آورده اند　　پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال
افتاب نسل سلجوق ارسلان از عز و بخت　　تا قیامت بی غروب بی کسوف بی زوال
بار عدلش گرچه اکنون شرق دارد زیر پا　　چون ز پرواز جهان دارد ز میراث جلال
در عراق از قدها زر و آهن تا شد گران　　گر چه زر ملک جهان دارد ز میراث جلال
در کسی خواهد که گردد گو بیا بکر ز بخت　　قصه تیر دو شاخ قصه جاه و جلال
هر که با تیغ جهانگیرش نیابد برسی　　که نماند زنده جان و تن برد ناید حلال
رنگ آب و نعل در آتش هر دو دارند تیغ را　　هر کسی در آب و آتش در نخسبد شد محال
او ز بر گیرش گورا نرد بر بن نکال　　مشتری زین بحره تنگ آمد و ز خیال
ز نهیبش به پلنگان اژدها زده دیدگار　　نه پلنگ با پیلان خواب کرده در رجال
چشم بر روی همه زه منجوق تو　　چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال　　اکنون من و ساقی و می و مطرب و قوال
این شرط بود که بیکار نباشد　　ساقی می و مطرب و قوال در شوال
کرده شب عید همه توره و قندیل　　تحریم ز می جام دگر گونه شد احوال

[illegible]

میخواره بال رقص همی نغمه مطرب — از تاب سحرگاهی در غلغل بلبال
دیرکده خوشتر که بود مردم میکش — در صومعه بهتر که بود زاهد ابدال
این حال با این جمله شناسند حریفان — گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال
شاه ملکان سنجر شیر افکن صفدر — دانای هنرپرور دارای هنر و مال
از نعت صدای است سرشته گهر او — گرچه گهر او میان است ز صلصال
گر بیت حرام شد بیرون قبله آدم — شکر که او شد به عجم قبله اقبال
در غیرت صد نکش که همی از فرح او — سیمرغ بپارو که زهم بازکند بال
القوم که از هر سوی طاعت آوردی — تقدیر ز القوم نماید ره آمال
وان جنس که از طاعت او روی بتابند — تو پیش بر القوم کشاید در اقبال
آن روز که راند سخن از بیم ملاقات — بس قد الف دار که از بیم کند دال
در پیش تو ملکست تفاخر ده ملکا — کان هر دو نویسنده همه نامه اعمال
کفش شتران نام تو هرگز بنامی — سفتن شتران کوه گران سنگ ثقال
با تیزی شمشیر تو شیران ژیان را — شیری شتران پاک ز روباه در چنگال
با تیغ دگر تیغ تو نیاید بشمار ند — تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال
از ماه فرخنده تو فال زده عید — در عید زده اختر فرخنده تو فال

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال
خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال

میان بیم و امید اندرم که هست مرا
بروز بیم فراق و بشب امید وصال

وصال آب زلالست پس چرا
فراق باده تلخ است حرام آب زلال

ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز
کنار من ز وطن خویش داشتی همه سال

بر آن مقام که با من دهد صحبت را
بجهد صدق رسانیده بر مقام تعال

چو راه بحر نشیبه صحبت تو گرفت
زوال کرد زمن تا شدم بشکل هلال

کنون شکایت خورشید از زوال کسوف
کنم بمجلس خورشید بی کسوف زوال

زادمی تو دو نیکی برادر شرف داری
که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال

ز مکرمت هنر خود سؤال کند
بجز تو کس نه در جهان جواب سؤال

بزیر پای تو زانچه که شیر شادروان
زکبر بر سر شیر فلک زند دنبال

ز همت تو همی روزگار رشک برد
که همت تو مقبل است روزگار عیال

اگر ز حلم تو باشد خیال را مددی
نبود زمین همه اوقات ایمن از زلزال

کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر
رسد بخانه او باد نارسیده بسال

زهی ستوده صفت شهریار کشورگیر
زهی خجسته سیر پادشاه خوب خصال

کدا

کدام خصم ترا دید کو نگشت شکار　　کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال

اگرچه مار براندیش تو برآرد سر　　از او دمار برآری چو مهدی از دجال

زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط　　نشاط باد بهر حال کرده باد وصال

ز بوستان مراد تو دور باد خزان　　ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

شهی که هست همه عیش بر بزرگ علم　　عزیز گشت بدو بخت و تاج تیغ قلم

عرب ز خدمت تو چون عجم همی نازد　　که خسرو عرب است و خدایگان عجم

فدای عرش جنابش افسر اختر رو　　که اختران همه در پیش او شدند خدم

ز عدل او بر بستان همی بروید گل　　ز فر او بجز ایران همی بباردنم

کف مبارک او هست ابر رحمت بار　　دل منور او هست آفتاب کرم

ایا شهی که ز شاهان مشرق و مغرب　　باصل پاک تو نرسیده ملوک امم

جهان جود تو منسوخ کرد عادت بخل　　نسیم عدل تو بدرود پس کرد رسم ستم

تو از عدم بوجود آمدی بار دنیا　　بهیبت تو شد بدار از وجود سوی عدم

بزم شمع و رهیابان همیشه گوید　　که بهتر است مهر ز عیسی مریم

بکاه دل لستان زان هر که بیداری　　ز نعل و او در رنگ و رنگ دارد دم

بگشاد جهان دولت سلطان معظّم   با نصرت پیوسته و با فتح دمادم

این نصرت این فتح تمام است ز دولت   رحمت زهی دولت سلطان معظّم
ای شاه چو نام تو شنیدند ز اخبار   شاهان قوی دولت دیران مقدّم
دیدند حقیقت که تویی خاتم شاهی   رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم
نازل به پرستاری آدم بجهان در   تا دین پیمبر بپرستند بعالم
مانند تو یک شاه نبوده است و نباشد   زانست پیمبر و ار کو پدر آدم
جم کرد به انگشتری خویش قلمرا   هستی چو جم تیغ تو انگشتری جم
از دست تو در چشمه زلال شده گیتی   ای چشمه کوثر این چشمه زمزم
پیکان تو هر گر برآید ببرد جان   هر کس که مگر بر سر پیکان تو بد غم
هر جا که تو به قلعه محکم چو کمر بند   با رک کی ستور کند قلعه محکم
در روم ز شمشیر تو برخاست قیامت   تا قیصر دل سوخته میشد ماتم
ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه   وی پشت فلک خنجر تو خالک شده هم
تو شاهی که نه بر باد تو کیرد دو ور هر   هر کی که نه بر باد تو کرد بند بود زهر
با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم   با راستی دین تو کس را نبود خم

نازمه

تا دوره حج کعبه بود موسم حجاج   تا نوبت عاشور بود ماه محرم
سلطان زمان باشی خداوند زمین   مداح تو با دانش شاهی و بدخواه تو با غم
آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد   دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

فرخنده باد عید نوروز شاه عالم   سلطان تاجداران تاج تبار آدم
جاه جلال دولت تاج جمال ملت   دارنده زمانه شاهنشه معظم
در تخت خاتم ایدار ایشان ارکان   اورنگ پادشاه امروز تخت خاتم
در دور کار شاهان تاریخ او مؤخر   از خاندان شاهان فرمان او مقدم
تا عزم کرد سلطان تسخیر ملک روم   فغفور چین بچین در زیر باخت ماتم
در قلعه‌های محکم دشمن همی چه نازد   بگسست تیغ سلطان در قلعه‌های محکم
قیصر ز بیم تیغش بر او شد در بیابان   پنهان دگر گریزد بر عیسی ابن مریم
اندر جبال چون جسم در تیغ چون سکندر   در لشکر تو چون سیصد هزار رستم
گر نازش مسلمان از زمزم است و کعبه   تخت تو هست کعبه تیغ تو هست زمزم
بنشین بتخت شاهی بخت تو یار دایم   می نوش شادی تا دشمن تو در غم
شاعر ترا ستوده روی زمین بلب   دولت ترا همیشه نصرت ترا دمادم

ای ترک اگر ندیدی بر پرنیان علم	در قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم
بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار	بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم
زلف سیاه بر رخ او هست سایبان	بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم
با روی او بهشت پدیدار شد آشکار	در شهر روی او ز جهان شد نهان ارم
زلفش همی بنفشه بتابد ز رشک او	کز تازه و شکفته شود گلستان ز نم
از عشق او چو چنگ شدم از فراق او	از ناله همچو زیر شدم از فغان چو بم
در وصل او کنم فکر کار علاج	گر نام او ز لبش شکر و نار روان بهم
بنشسته اند در وصل چو بر رخ بر نشسته	بر شنبلیه لاله و بر زعفران نعم
بر من ستم مکن که به انصاف عدل پیر	بر داشته است شاه جهان از جهان ستم
از خشم چاکران و غلامان خاص او	در فتنه ها ز لشکر و در قیروان حشم
گرگ است هر دو با غنم عدل او شبان	از گرگ کی گزیده بود با شبان غنم
شد کارهای خود به قبال او بزرگ	چون کعبه در مصالح اموال او نعم
ای گشته داستان تو تاریخ ملک دین	گشته بداستان تو هم داستان هم
درویش را کفت توانگر کند همی	گر چه در داری از کف گوهر فشان درم

بر دوستان دُرِّ کرم تو کند نثار چون ابر نوبهار بر بوستان هم

ای شهریار گیتی ای پادشاه عالم صاحبقران اعظم شاهنشه معظم

ای خسرو ملکشاه ای خسرو نکوخواه ای در جهان شهنشاه ای شهریار مقدم

ای داده همت تو از روی دوستان جان ای داده قوت تو در پشت دشمنان خم

فرخ بزرگواری از رای تست والا اصل بزرگان را از بیع تو است محکم

بر دوال زتو است راضی ایمان ز تو است باقی دولت ز تو است باقی عدل به تو است محکم

از بیم مصاف رزمت ضیغم شود چو آهو وز حرز عدلت آهو شود چو ضیغم

شاهی و شهریاری مردی و کامکاری راه بردباری هر کس برآن مسلم

آنجا که رزم سازی دریا گرا بود دل وانجا که بزم سازی در دل گرانبود غم

بر تخت پادشاهی تاج سر تو داری او در کفایت او در وزارت آدم

چشم جهان نبیند تا دامن قیامت شاهی چو تو معظم صدری چو او مکرم

زیرا اگر دو باشد چندانکه هست گیتی زیر رکاب باشد چندانکه هست عالم

هر روز فتح و نصرت بنده ثنا

هر شادی صحبت ساغر زنده دارم

ایا گرفته عراقین را بنور قلم	و یا سپرده سماکین را بزیر قدم

قلم بدست تو زیر فلک فرشتگان	زبان گشاده بشکر تو پیش لوح و قلم

دو پادشاه بجهد تو داده دست بعهد	دو شهریار بسعی تو کرده صلح بهم

بیمن همت تو بر تو شده حاصل	هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم

غیاث دولت شاه جهان نظامی	عماد دولت یزدانی اما ام

نظام ملک اساس کار ملک قوی	قوام دینی از رفعت اصل دین محکم

اگر حیات دهد گرد کار عالم ترا	بزرگوار تو از فخر سر افراز عجم

یکی فروغ دهد آفتاب همت او	چو پرتوی که صد ورده بر صفحه قدم

و نیل سعد بود دست عنایت او	نهفته گه دو نور ستارگان هم

یکی قبیل قضا شد یکی بدیل عنا	شود سعادت پیش و شود نحوست کم

پیش ازین از صدرهای بزرگان عجم	گر همی بنده خریدند بدینار و کرم

امروزین نوبت صدری تو از ارث مشیت	که همه ساله خرد بنده بدینار کرم

فخر ملت شرف دین قوام الاسلام	ستة عصر امام وزرا صدر امم

صاحب عادل ابو طاهر سعد بن علی	که شد از سعد علو در همه آفاق علم

الله

آنکه گشت از هنرش سعد معالی عالی | وانکه گشت از هنرش اصل معالی محکم
گاه توقیع چو بر قلمش بر دل حقی | کمتر آید در شادی و بیند در غم
گر کنی خدمت او و هر که کند خدمت تو | زانکه مخدوم شود هر که بر او شد خدم
رای او بین و هنرهای شهنشاه جهان | گر تو خواهی که ببینی صفت آصف جم
صانعی گر فلک و هر نُه و ده است اختر | ز قضا بر خرد و بخت کشیده است رقم
رای او گرد میان فلک و مهر سفینه | علم او گرد میان خرد و بخت تو حکم
در مدیح تو همه شعر او چون گهها | شعر گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

شده است از همه جنس فرّخ و میمون | بر در گاه تو ملک و بخت روز افزون
شه زمانه ملکشاه کافرید خدای | همیشه طالع او سعد و طلعتش میمون
ز طلعتش همه ساله مسرت است این | چنانکه همت عالیش هست گردون سان
همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا | همی چو کوه نماید ز مرکبش هامون
ز شمع رایت او را صفت کنند همی | چو چرخ را بتحرک چو خاک را بسکون
قضا بکن فیکون بر مراد تو رود | که هست جفت ارادتش قضای کن فیکون
چنانکه طاعت او مایه خردمندی است | خلاف طاعت او هیچ جز خرف و جنون

بسان شاه فریدون نهاد ثابت ملک		میان شیر دلیر و میان گاو زبون
ز خط حکم تو بیرون نبرد کسی سر خویش		که پای او ز خط زندگان بود بیرون
کسی که با تو دلش چون الف نباشد (راست)		ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون
بلی است تیغ ترا چون کلیم را ثعبان		لب است جود ترا چون مسیح را افسون
کلید نعمت قارون ترا بدست آمد		فرو شود بزمین دشمن تو چون قارون
همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا		شود چو چهره لیلی و چون دل مجنون
هوا گسسته کند رشتههای مروارید		زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون
سر موافق تو سبز و دولتش پیروز		رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان		هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان
کشور روم و عرب را رام کرد اندر دو ماه		کس ندیده است این عجایب کی نژادان داستان
هر خبر کان از تعجب خلق را باور نبود		گشت بیدار ای سکندر شاه گیتی شد عیان
ای گرفته سال و ماه از عزم او تو دل سخن		ای که دیده روز و شب بر تیغ اسکندر زبان
گر فریدون با برادر بستد از شاه بهیسه		کو سکندر تا بود فرمان شاه زمان
کانچه ایشان را به سال اندر حاصل شدی		در شبی شاه جهان را حاصل آید بیش از آن

شاها اگر گشاده دو صد ره سکندر است　　هست شاهی که کار و کشورش برزی کاروان
هست رهنما خسرو لشکر کش لشکر کشی　　هست دانا داوری کشور کشور ستان
شاهم بگشادی بیک نعره در چنگ برد　　روم گرفتی بیک پیغام بی تیغ و سنان
هست حکمت اسیر هم زمین و هم فلک　　تا زمین ماند بپای و تا فلک ماند بجان

بر قاعده ملت پیغمبر یزدانست　　بنیاد جهانداری شمشیر و قرآن
از دولت پیروز که شد تا پیداست　　صد معجزه بنموده چو موسی و سلیمان
صد لشکر منصور بیکباره که آورد　　سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
شاهی که فرو زد علم نصرت بسته　　در مدت یکماه بدو گوشه کیهان
هر دم ز دو پای اقبال کشند عرض　　تا حمله برو طبع که لشکر شیطان
گرد سپه شاه چه در شرق و چه در غرب　　بر چشم فلک همی تیره کند دیده کیوان
از خیمه و خرگاه تو گویی که بهشت است　　آراسته در خواسته لشکر سلطان
چون رایت همایون بر آید مرز ری　　اشکال دگر گون شد و آن کار دگر سان
از هیبت شمشیر تو بر گشت همی گفت　　از کرده پشیمانم و برگرده پشیمان
حقا که بغوغای تو برباد دهد سر　　هر کو نه بفرمان تو بر ده است نهد جان

گر دشمن تو هست چو هامان و چه فرعون | هستی تو به پیروزی چون موسی عمران
رای پیرارای تو همچون ید بیضاست | شمشیر گهردار تو مانند ثعبان
ثعبان ید بیضا پادشاه تو داری | چه بیم دیگر هست ز فرعون و هامان
چه کان ظفر داری و میدان شجاعت | عالم همه گوی است تراد در خم چوگان
ای خسرو کشور پادشاه که از گردش خورشید | نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان
بر مدح و ثنای تو زبان بگشادند | بلبل ز چمن زار و چکاوک ز گلستان
لعل است فرو ریخته بر روی کهسار | در است درآویخته از گردش نیسان
از تیره و دو ما که چه بگذشت که از کوه | چون یاد عقیق است پراکنده فراوان
از باد بهی سوده شود عنبر کافور | در ابر بهی سوده شود لؤلؤ مرجان
در فضل اگر بنده بود تو بنده است این | در صنع اگر چاکر طبع تو بنده است آن
تا باغ چو دینار شود در مه آذر | تا راغ چو زنگار شود در مه نیسان
زیر علم و زیر نگین تو همی باد | عالم همه آراسته چون روضه رضوان

فرو ده قیمت دینار رود آتش دین | شهریار زمان و پادشاه زمین
شه ملوک ملک و دادگر یکی | که روزگار بنده است کردگار معین

بماه

پناه همه زمین کافر همه سپهر   بصد هزار زبانش ثنا فرستد فرشتگین
نه از ستایش او غایت هیچ مکان   نه از ستایش او فارغ است هیچ مکین
بروزگارش اگر ماه و خور جا نور کردند   مبارزان خرد سند خسروان گزین
وجود همت جود تو تا بپیرهی حشر   بقای دولت دین تو تا بیوم الدین

بیا فسرده خداوند آسمان و زمین   دو آفتاب که هر دو شود بدین
یک آفتاب درفشان شده ز روی سپهر   یک آفتاب درخشان شده ز روی زمین
همیشه زاید از آن آفتاب قوت طبع   همی فزاید از این آفتاب قوت دین
سپهر و جمله سیارگان مسخر آن   زمین و جمله شاهنشهان مسخر این
نظام عالم از این آفتاب گشت براست   که جای خویش همه یافته بحق دارد
خدایگانی که رای همت نظرش   عزیز شد قلم و تیغ و تاج و تخت و نگین
اگر بجهد کوشند اختران فلک   بصد هزار قرانش بیاورند قرین
دگر شماره کنند آنچه کرده در یک سال   خدایگان شوان دید از شهور و سنین
شهان رسند بمقصود در کمین مصاف   رسیده شاه بمقصود و بر مصاف کمین
زبهر ایمنی روزگار رحمت داد   کلاه خویش باقبال خویش کرده قرین

تو آنکه تیغ کف تو خبر دهد همی — ز صورت ملک الموت و جبرئیل امین

همیشه تا که ز نسرین صبا کند بستان — همیشه تا که ز بستان خزان کند نسرین

دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند — ز بخت نیک هنر و دانش ترا تمکین

رعایت تو عدل تو و عنایت تو — بدین دیار بپیوسته تا بیوم الدین

تو بر مراد دل خویش جام باده بدست — زهی بر تو ثنا و ز درویشگان آمین

بقای او چنان آید همی درین دنیا — که اندر چشم باید ازو اندر چشم باید جان

ز خشم او اعادی را همه بخت را حت — ز کین او همی تف را همه او را شاید دزان

کنون این شکر ر — که شاهی چون ملک سلطان ندید

خداوندا جهاندارا که زیر سایه عدلت — جهان آباد و خرم گشت همچون روضه رضوان

کف رادت گوئی باشد بقای خلق را بخشد — سر تیغ تو گوئی باشد صلاح ملک را برهان

همیشه تا جهان باشد تو باشی ایدر و خرم — دلت شاد و رخت تازه کی مدولت خدا تا کن

معز دین مسلمان است یزدان — عزیز نام او شد دید یزدان

شهنشاهی مبارک چون سکندر — جهاندار مبارک چون سلیمان

نگه کن دولت و فرمان او را — که دولت نیست با فرمانش ایمان

درای شاه

در این فرمان نبینم هیچ تقصیر | برای دولت نبینم هیچ نقصان
بگردد چرخ گردون جز بکامش | جدا بادا چشم بد او دور گردان
ایا بخشنده کف شاه سنجار | دیا فرخنده پی شاه سخندان
بهادری تاجداری روز مجلس | جهانبانی نکوکاری روز میدان
قضا تیری شده بر قوس دولت | قدر گویی شده در خم چوگان
کف تو چون دم عیسی مریم | دل تو چون کف موسی عمران
ببری پنجه شیران بشمشیر | بدوزی دیده دشمن بپیکان
بعالم چون تو سلطانی نبوده است | ز نسل گوهر سلجوق و خاقان
سپاه تو همه میرند و شاهند | همی پرورد شاه اندر سپاهان
ز میران کوشش آید در تو بخشش | ز شاهان طاعت آید در تو فرمان
عماد دولت از فر تو شاد است | فروزان از طلعت تو شادی جان
سپهداری که سالار جهانی | چه تو باشد سزای چون تو سلطان
چنین جهان و جهانی که بوده است | زهی جهانبان اندر حزم و جهان
زهی گر تیغ جهانبانی نکوتر | یکی از صد هزاران کف شوران
همیشه تا بود نقصان آفت | همیشه تا بود دشوار آسان

جانت را مباد از سپهر آفت		همیشه تا بود دوّار آسمان

همیشه تا بود دوّار ما را		ملک را هست مهر تو به فرمان

وله

ای غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون		بر تافته در او حلقه از عاج طبرخون

وان خط سیه چون مور ز چکانند		بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون

ای از لب شیرین تو عالم شده عاشق		وی از خط مشکین تو زاهد شده مفتون

تخت است ز راه ساخته از سیم بدان شکل		از لعل و رطب ساخته در غالیه عرجون

گویا که دو در لعل تو زد نقشت عنبر		خال تو چه از غالیه نقطه زده بر نون

زینسان که منم در طلب روی تو امروز		هرگز نبود اندر طلب لیلی و مجنون

با تو دل من هست چو کانون ز آتش		در عشق تو پر درد است دلم چون بر کاوان

ای عاشق بکه ندیده آتشه زده روی		کرده سویه عشق تو ز آتش در داران

کیوان شده زیر قدم همت او پست		گردون شده زیر علم دولت او دون

از هیبت او دیده خصمان شده پر در		در خنجر او خانه خاقان شده پر خون

گر کرسی جاهش خور شه در شرق و مغرب		ماه علمش تاخته بر دجله جیحون

ای حضرت تو از خوشبو عنبر سارا		ای لفظ تو پاکیزه تر از لؤلؤ مکنون

وارده

دارنده دهری دانه افلاک　روزی ده خلق و ایزد بیچون
شاداب ز پروری تو جان سکندر　زنده است به پروری تو نام فریدون
ایزد بتو داده است همه ملک جهان را　سلطان جهاندار جهانبان تویی اکنون
کار تو در اقبال رسیده است بجایی　کانجا نرسد فهم هزاران چو فلاطون
جاوید شود عمر تو در خطبه بقایی　در خط بقا باد ز اندیشه تو بیرون
تا عارض گلبرگ بود سیم برانرا　بر دست تو بادا قدح باده گلگون
در دولت اقبال و بروری تو همی او　ملک ز به و گنج تو هر روز ز افزون
از هیبت و هیبت تو ای خسرو جهانبان　گشته دشمنان بجهان اندرون چون

و له

رخ همه قسم شد و فرق همه قدم　روی همه قفا شد و سود همه زیان
بر پایشان چه کنده و پولاد شد رکاب　بر دستشان چه حلقه و بحری چه عنان
شمشیر بر نهاده بجان یکدگر　آن بد سگال این شده این بد سگال آن
دل باید و خزانه و تیغ و سپاه سخت　تا بر مرد خویش بود مرد کامران
هرگز که یافته است چنین طالع قوی　هرگز نه داشته است چنین دولتی جوان
از عهد گذشته کرا بود جز ترا　این ملک ای خزانه و این لشکر گران

اخبار قصه فرزین که کوس شکفت — منسوخ کرد قصه اخبار و باستان

از دولت تو هر چه گمان شد بود یقین — در دشمن تو هر چه یقین بود شد گمان

آن کیست کو تکلف کند با تو همسری — از روم تا بهند و ز چین تا بقیروان

همواره آسمان و زمین تابع آورند — تا یار تو خدای زمین است و آسمان

رود آنکه باز گردی و آید سر عراق — با بندگان براق سعادت ز نیروان

دشمن بکام باد و فلک غلام — دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان

در کار شعر حضرت تو تحفه دخیمه — و اندر فش رونق تو دای یزدان

از فر تو رسیده سعادت بهر وطن — در شمع نور رسیده سعادت بهر مکان

افتاد دشمنان تو در کنده سقر — و آسوده دوستان تو در روضه جنان

ای مبارک دولت و پاینده شاهی آفرین — در هنرهای تو خوش شنود ایزدان آفرین

گرچه نور آسمان را افزون نور کرش — رنگ باید بر زمینش تا تو باشی بر زمین

در همه کاری دل تو راستی خواهد همی — راستی خواهد دل صاحبقران راستین

نسخه‌ای است از لوح محفوظ است کز دو طرف — کاندرو پنهان و در اینی بود پنهان را یقین

زین قبل شاید که خوانندت جهانبان جهان — شهریار مملکت ایران و پادشاه و دین

نور

نور تو با بنده بود از پشت آدم تا ازل   ور بر آن نور افتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی آدم از طین است و من   زآتشم آتش چرا سجده برد در پیش طین

خدایگان زمان آصف و شهریار زمین   سپاه دار جهان آصف و پهلوان زمان
چو پادشاه جهان بخشد و به سالار   سزای هر دو ببایدی که وزیر چنین
بحق شده است مگر او وزیر فخر الملک   چنان که بود ملک و قوام الدین
سزاوار است اگر باید و در این گیتی   مساعد است پدر باید ز تخت برین
بزرگ خواجه بود وارث و دانش قلم   چنانکه هست ملک وارث حسام نگین
وزیرزاده نیابت بر پدر ز ملک   چو شاهزاده و نیابت پادشاه زمین
اگر چه هست چراغی شکفته ملک ملک   پر از درخت بینده پر از گل و نسرین
شکفته تر شود اکنون ز همت بهتر   که هست همت دستور باد فروردین
چو یار صدر جهان گشت شهریار زمین   ز سر نشاط بکه بنده راه قسطنطین
روان شاه ملک شاه جام خواجه نظام   گزیده اند همک ملک در علیین
ز بهر بدیه و بخشنده باز بهر نثار   هر بیت رضوان پر ابهای حورالعین
هر آنچه عمر و شرق عمر به بکند   بحق بود که خدایش همی کند تمکین

جهان پیرست و این از تو سعی تازه | که تا نیست پدر او را تربیت در این

خدایگانا هر چه از خدای تو راست دولت | بپاشی و بنهادی بر آب و در زمین

برد عدل تو از پشت پادشاهی غم | شکند تیغ تو در روی بدسگالان چال

ضمیر روشن تو راست عقل را مسکن | رکاب فرخ تو راست بخت را بالین

چو از سنان تو یابد ظفر بروز مصاف | چو از کمان تو پرد اجل ز قبضه کمین

گهی بپنجه نامداران نبرد آرا ش | عنان گسسته بدست سپهبدان زرین

نهاد روی باقبال چون نشسته صف | گرفت دامن او بازگشته شد در حین

همی لشکر که تا بزندران خلاف تو جست | پناه ساخت ز بیشه چنانکه شیر عرین

ز پهلوان سیاست لقابت برگرفت | بران صفت که کبوتر فرار از شاهین

شدند عاقبت کار در پناه راه | ستارگان مجره کواکبان پروین

چو ره نمود سعادت بر تو ایشان را | رسید بهره ایشان جلالت و تمکین

خود که بود از آنکه نور چرخ بری | شود دراه معین اندرو در این

چه آنکه باد خلاف تو دارد اندر سر | چه آنکه مست رسد تال از خاک چینی

همیشه بختی تو هر که دل ندارد شاد | بماند از غم و بر بخت بد کند نفرین

که قرین وصال آرزو نشسته است ترا | که رادی نشناسم ترا همال و قرین

چو دید مجلس عالیت شاعر دری	بهشت دید بدیبا بچشم روشن بین
زمین دواة طرش از مدح تو گرفته سزد	چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین
همیشه تا که بود حفظ عصمت یزدان	جهانیان ز احصن حصین و حبل متین
چنانکه ناصر دین معین خشش تو نه	تراو زیر و سپهدار تا به یوم الدین
سپاه مملکت عمر و روزگار ترا	دثار دولت و آیین ز جبرئیل امین

سزد گر بشنود توحید یزدان	هر آن گوش که او باشد سخندان
که چون باشد سخن در مرد مومن	دلش یکتا به از توحید یزدان
خداوندی که بی آلت بیارست	هزاران شمع بر گردان گردان
ز تاریکی لباسی داده شب را	که ماه از روزنش در شب تابان
برآورد از روشنی پیرایه او را	که آفتابش دارد اندر گریبان
ز بهر نفع مخلوقان برانگیخت	ز خاک تیره نعمتهای الوان
پدید آورد روشن گوهری را	که اندر سنگ آهن بود پنهان
ز ابر اندر هوا کرد آشکارا	بقدرت رعد و برق و برف و باران
جهانها را تبار ازو با دو بار	بهمت ابر کرد آباد و ویران

گل آدم بدست لطف بسرشت نهاد اندر گل آدم دل و جان
چه محکم کرد اینسان کار آدم که تا نم کردنش از فرمان
قلم زد بر سر قومی ز توفیق رقم زد در دل خلقی ز خذلان
ز بهر دعوت نوح پیمبر چهل روز از هوا آمد دو طوفان
برای حرز ابراهیم آذر بیک لحظه ز آتش کرد ریحان
هم اندر آب دریا پیش موسی بلا بارید بر فرعون و هامان
زمین را خشک کرد از آب دریا ز بهر لشکر موسی عمران
صبا را کفش از مشرق بمغرب کند اندر هوا تخت سلیمان
بیوسف داد گاه تخت شاهی رهانیدش ز بند چاه و زندان
پدر را باز داد از روی یوسف دو چشم روشن اندر بیت احزان
بگردون برد عیسی را ز یاران محلش با کواکب کرد یکسان
محمد را بشرت داد معجز دلیل معجز او کرد فرقان
بلندی این نگفتهای ایزد بجای بنده کرد از فضل احسان
همه بر قدرت او هست حجت همه بر هستی او هست برهان
چنین باید همی در ملک قدرت چنین باید همی بر جستی فرمان

دریغا

درین قرآن نه بینم هیچ نقصی   برین صورت نه بینم هیچ تاوان
بگیتی هیچ دیاری ندارم   که مشغولست از توحید یزدان
گر او در دل بود یک نقطه توحید   گر او در جان بود یکذره ایمان
نخیزد در محشر جز بتوحید   نباشد در قیامت جز مسلمان
اگر شخصی بود با قدر و منظر   که دارد دولت و دست پور دستان
چنان باید که تقدیر ایزد   نسازد چاره نیرنگ یزدان
دگر روئی بود با زور و قوت   که تیر نیزه بگذارد ز سندان
چنین باید که نعمتهای دنیا   نسنجد پیش چشمش یک سپندان
دگر شاهی بود با ملک دنیا   که باشد لشکر از تیغش هراسان
چنان باید که از عدلش رعیت   بود آسوده و شاد و خرامان
همین است اعتقاد اهل دنیا   که تا بوده است از ملک خراسان
ملک سنجر همیون ناصرالدین   خداوند همه ایران و توران
جهانداری که اندر نسل سلجوق   جهان را یادگارست از سلطان
همه عالم ز مغرب تا بمشرق   براق همتش را هست میدان
بزیر سایهٔ انصاف و عدلش   نترسد آهو از شیر بیابان

نگردد هیچ گردون جز بکامش · جدا با چشم بد را دور گردان

ضمیر من رهی ارز افزونیش · چه درجی گشت از یاقوت و مرجان

کند زان درج بر جستی زبانم · زبانم هر زمانی گوهر افشان

سزد گر جان بعز دولت شاه · نشسته باشی اندر مرد شیتان

بقای دولت و ایام او را · هوا خواه و دعاگوی و سخندان

بر سوزی بگانه رفت خواهم · که زنجیری همی از ریح پیکان

اگر رستم بفرماید خداوند · بود در رو مرا زان رستم دربان

همیشه تازه باد او باده نوروز · گل سوری بخندد در گلستان

زیاده دولت اندر باد عمرش · گل و ناهی و شادی باد خندان

جهانش را مباد هیچ آسیب · کمالش را مباد اهیچ نقصان

هزاران سال فرخ باد رهبران · بروه صیام و ماه منیا ن

وله

منت خدای را که بنو خداییان · من بنده را که بنده م تبه در جهان

منت خدای را که بکام نگر و قصه · هر کس که شد بقصد بنده جفت از زمان

منت خدای را که زبهر ثنای او · ماندم در این جهان و زدم با سپهان

ادای

داوری که از آسمان زمین این قضا داد   بخشش ببر پیام فرستاد از آسمان
گفتار کرد و کار زد و جوابشم بقا   گر سینه تو خسته بر آن است باک نیست
گر سینه تو خسته بر آن است باک نیست   آید ز چرخ بر تو همی سفته ضمان
بر معجزات شاه و کرامات شخص او   آثار شد درستی من بود چون نشان
شاید که بر مبارک دست بزرگ شاه   دستان زنند حق و بر آید ز آستان
بر من همای همت او سایه گستر بد   چون در نهم شد این پیکان در نهان
من دل نهاد کرده بنهاده ام از درد   گنجی ز گنج شاه به از گنج شایگان
فرجام کار و عاقبت خویش را سبب   فضل خدای دانم و فر خدایگان
فرماندهٔ زمانه ملک سنجر آنکه او   شیری است کامکار و دلیری است کامران
آن داوری که هست به دولت جهان ملک   و آن سنجری که هست که سنجر جهان ستان
خورشید ملک و دولت او هست بی زوال   دریای جود و همت او هست بیکران
ملک زمانه زنده به آثار او بدست   کآثار اوست کالبد ملک را روان
مشغله باز و چنگل شاهین او بدید   سیمرغ از آن نهیب نهان شد در آشیان
در عصر که بر دست نثار زر نهیب او   او را کند چو زر چهره آنکه زرگران
خوک سنان و نیزه او بدسگال را   از مهر برنهاد همه سر کند نهان

اسب اسب شاه با پیاده رسید — چون پیاده با شه در بند شد روان
از گرد سم خویش کند تیره روی زمین — در زخم نعل خویش کند خسته پشت آن
کوهی بود چو شاه کند پای در رکاب — بادی بود چو شاه زند دست بر عنان
کوهی گران که دید که بادی برد سبک — بادی سبک که دید که کوهی شود گران
شاها عجب ترست کتاب فتوح تو — از داستان و قصهٔ شاهان باستان
اندر جهان دمنده چو آوای تیر تو — داند رها و درک ثنا خوان تست خوان
تا تیغ تو برابر دشمن پدید شد — کس زعفران ندید که خیزد ز ارغوان
یک پهلوان ز لشکر تو روز کارزار — بشکست پشت پای بپهلوی دو پهلوان
از بسکه برد گرد سپاه سوار و مرد — گفتی گرفت روی زمین بر آسمان
هر کس که در میان کمر عهد تو نبست — شد چون کمر میانش برون از میان
سعد اوفتد مشتری و زهره را جدا — در شان یک دو بار بود هر دو در قران
هر دم کمان که سینهٔ من کان گوهر است — تا که گرفت پیکان در کمان من پیکان
گوهر زکان برفت و پیکان تو بست — از دولت تو باز بگوهر رسید کان

و له

عید قربان و ماه فروردین — هر دو با یکدگر شدند قرین

شه

شد مصفّی از آن چو چرخ بلند　　شد گلستان از آن چو چرخ برین

آن زمین لاله رنگ گرد از خون　　وین پر از لاله کرد روی زمین

زاغ از آن بر عقیقش بر پا باشد　　باغ ازین پر بنفشه و نسرین

رایت عنبرآسا زینت آن　　نرگس سوسن است تحفهٔ این

جشن آن هست در عرب آئین　　جشن این است در عجم آئین

هر دو تا جاودان همی خوانند　　عز پیروزی معز الدین

نام مرحمت مسعود شاه　　آنکه زو دامنش به خراست مکان

شاه سنجر که رخشم خنجر او　　بشکند پشت پیل شیر عرین

پدر و جد او کی گردند　　آنکه او گرد بر در غزنین

برتر از خسروان پیشین است　　گرچه دولت شاه پایگین

در دل سرکشان کشیده کمان　　بر صف دشمنان گشاده کمین

خصم را گر وجسته پیکان　　پیل را گر وکشته در جوین

بار اگر فتح زابلستان کرد　　گیه اهال فتح قسطنطین

ور به بغداد شد او در حرب　　روی فغفور چین شود پرچین

نامه ترجیع لعل زرین است　　سلک پروین چو کوکب پیمین

بهرهٔ دشمنانت باد دو جای　　زین جهان سجن و زان جهان سجین

از خدای تو آن دعای بخیر　　وان دعا را ز خسروان آمین

ولـه

صنع یزدان نگر که چون گردون　　داد ما را چهار چیز اکنون

که بدان هر چهار رحمت بلند　　روز ما بود فرّخ و میمون

موسم عید و روزگار بهار　　فتح غزنین و موکب خاتون

تاج دین باد و دین خداوندی　　که به دولت رسید بر گردون

قبلهٔ سروران ملک آرای　　مادر خسروان روز افزون

خانهٔ ملک هر دو خسرو را　　از لب دجله تا لب جیحون

دولت داد و دین او هرگز　　سقف دیوار قاعدت ستون

دو پسر داد داد که در شاهی　　پیش هر دو رهی سترده هامون

آن برادر گزیده چون موسی　　وین برادر ستوده چون هارون

آن یکی در هنر چو اسکندر　　وین دگر در ظفر چو افریدون

هر دو را از رم آسمان داشت　　هر دو را دار روزگار زبون

ای جهان از تو با بها و شرف　　چو نقطه فروز تو ابرا مکنون

کردگار

گرد کار جهان همی سازد　　کار تو پیدا ایام در حسون

چرخ تو چون بصد هزار قرن　　بنماید بصد هزار فسون

هر کجا مهد کوکب تو برد　　مملکت را برد قرار و سکون

ای بیا قامتا بشکل الف　　که برو پیش تو بصورت نون

در بیابان شدی بطالع سعد　　هم بر طالع ادی بیرون

بودی ایمن ز حادثات شگفت　　هستی ایمن ز آفات مصون

حضرت بارگاه سلطانی　　از تو شد فخر و جاه او افزون

تهنیت شد بعز او مرصول　　عاقبت شد بنحس او مقرون

شاه سنجر بدولت تو گشاد　　از در بست تا لب جیحون

پر روید او کجی دیدند　　آنچه او دید از او زد بیرون

هست بر طبع او هنر عاشق　　هست بر تیغ او ظفر مفتون

مال قارون بدو سپرد خدای　　در زمین رفت خصم چون قارون

زود باشد که از در غزنین　　در جهان مرا هر محزون

گله واپ دیده ره زر و سیم　　زنده پیلان و اشتران هیون

جامهای بدیع رنگارنگ　　تحفهای غریب گوناگون

گه زدم فال بس عجب بیرون   که باقبال تو شود ایدون
که باقبال تو خداوندی   بنود زیر چرخ آینه‌گون
شادکام تو در سه فرزند است   که جهان هر سه را شده است زبون
این جهان با شما بود یکسره   است با دیگران چو بوقلمون
دهر خصم شما بود در ملک   ایزد آن خصم را زند در خون
بر تو فرخنده باد عید بهار   دوستان شاد و دشمنان محزون
بتو نزدیک باد آنچه رسد   دور باد از تو آنچه در دردون
هرچه مقصود کان همت تست   کرده جاهی قضای کن فیکون

این روزگار فرخ این موسم همایون   بر تاج و دین و دنیا فرخنده باد و میمون ۱۸
خاتون پاک سیرت کاندر برای دولت   هرگز بزرگتر زو ننشست هیچ خاتون
هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالم   با دولتی درازتر با حشمتی همایون
با قدر روز گردون کمتر از آنچه باشد   زیرا که هست گردون در پیش قدر تو دون
چون ماه که بنجز نارو ز طلعت او   اسفندیار زاید از طلعت کیایون
سر عنایت تو اندر عراق و غزنین   کرده است صدر و از او دریا الیکر برهون

از دشمنان

از دشمنان ملول شده در نگارگاه چالی — چون حمله برد سلطان بر دشمنان مغولان

کرده سجده میران در پیش بارگاهش — تا قد چون الفشان از خجلت گشت چون نون

هر کو چو شاه سنجر شاهی جهان نباشد — پاینده باد ملکش تا جاودان همایون

در شاهی و صفاتش از زنده نامیست — سلجوقیان ز سنجر عباسیان زمانان

این چرخ را که او کرد در بهرها نیکو — چرخ دور چرخ زمان [illegible] دیگرگون

از بهر زیور تو در بهر هر کنایت — بحر در کوه دریا یاقوت در مکنون

در خاک همچو قارون رفته در شهانشان — ملک فش اگر برای ازمان گنج قارون

چون روز عید باشد فرخنده سال و ماهت — تا سال و ماه باشد یارت فدای [illegible]

شاید که از طبیبان معجون دل نگاها — دارا ز فضل یزدان تریاق همه معجون

تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی — تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون

کارت همه ستوده همت همه کریمانه — روزت همه مبارک و عیدت همه همایون

نگار من خط مشکین کشیده بر نسرین — خطا کشیده بنسرین بر آن خط مشکین ۱۶

رخش گلی است و لبش لاله از لطافت نور — خطش چو بینی زلفش تمام در چین

زمانه خواست که بر بنفشه و سنبل — بکرد لاله و گلشن برد دگر بر چین

زمین مربع بباشد خروش او از زل	که رعد و برق چو زلف نهان بود در چین
اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد	شگفت نیست دم سرد این دل غمگین
تب من از لب شیرین و درد دل خسرو	جواب تلخ نگفته است از آن لب شیرین
به عشق و حسن کنون داستان قصه ما	سمر شده است چه افسانه خسرو و شیرین
دگر چه بر رخ شیرین و درد دل خسرو	ز حسن بود جهان در عشق بود چنین
در آن غزال غزل گفتم لطیف آمد	که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگر نگاه غزل شعر او لطافت یافت	بگاه مدح عطا یافت از علاء الدین
بلند همت خاقان دریا دست گهر	سپهر دولت شاه سلاطین جمال شرف تمکین
سپهر فتح ابوالفتح قبله اقبال	محراب سعادت زمانه تسکین
شهی که از شرف نام فخر کیست او	کشیده مهرت و فتح مهر علیین
زکاه دولت او را نیابت داده او	امیر و شاه ملک بوده اند جان تمکین
زبهر آنکه ز نور خجسته طلعت او	شده است روی زمین همچو آسمان رنگین
ز خم پیل کند سفته ملک بیل و لان	برخشم تیغ کند پاره پاره شیر عرین
اگر ثنای تو گوید نگار زند جنت	دگر دعای تو گوید یکی کند آمین
همیشه تا که زهرات جنت الفردوس	همیشه تا که از جنت رحمت تمکین

صحاب

ضمان کننده مهر تو باد و ماه منیر | مدد دهنده روح تو باد روح امین

بر در عید همایون روزگار بهار | مغنیان بنشان و بخور می بنشین

دیدم از شعاع روی خورشید ماه نو | بر زمین بیهش سپر بر آسمان ازین کلهان

عاشقان دیدم که با من در شهار او آشفته | بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان

دلستان ماهی که پیش قامت خوبت رزد | سرو گل بیعت اندر بوستان و گلستان

در میان دارم کمر همچون قلم در قد میش | زانکه او همچو قلم دارد زباریکی میان

بر دل من جهان چون حلقه انگشتری | زانکه او چون حلقه انگشتری دارد دهان

هست عشق او مرا همچو جان در دل مقیم | هست مهر او مرا همچو روان اندر تن روان

پس چرا در کوی عشقش من بسیم بی خرد | پس چرا در راه مهرش من روانم بی روان

روی شهرآرای روح افزای او از خرمی | در میان عاشقان رود دستان شد داستان

آن نگار از روی خرم هست خورشید بشاه | چون شهاب از روی زرش بسته تیغ از آن

آن شهابی که بوزار و در سمای قرین | با شهاب اندر فلک کرده است قرار و قران

شمس دین تاج میا عید رزاق آنکه زاد | خورشیدش از رازق خلایق را زبان

تا بود در راه خورشیش قافله بر قافله | تکسید در راه نگرش کاروان کاروان

صورت دولت چنر بود و کنون عنصرها | کرده بیرون طاعت صورت دولت عنان

با آسمان قدر تو گفتی هست خورشید بلند	قدر چون گردون بود خورشید اینجا پایمال
پیش طبعش هست پیمانه گران باد سبک	پیش حلمش هست چون باد سبک کوه گران

عمدا همی نهان کند آن ماه سیمبرش	موی سیاه خویش ز موی سپید من ٢٠
داند که بوی مشک ز کافور کم شود	کافور من نخواهد با مشک خویشتن
گر چند سال سنبل من چون بنفشه بود	در چند سال عارض او بود چون سمن
اکنون که سنبل از سمن او برون دمید	بشکفت از بنفشه من شد چو نسترن
گر دست روزگار سمن ازدو زلف او	در پشت من خم آورد و روی من شکن
او طرفه تر که اشک دلم را برنج	سرخی همی ز لب دهد و رنگی ز زردی من
بالای او چو زاد و سر و بند بسته	تا گردش روز دیده و دل بسته در چمن
من عاشقی نمودم او دلبری نمود	ما کرده ایم اختلاف از سر و بار دل
آنکس که یافته است و خریده است چند بار	بازار عشق در میان دو رنگ است در حلق
تا در حلق چو زلف تو مشک است جاش	تا چون بدیش عشق خریده است در یمن
زان عنبرین دو زلف رسن دار بسته است	گر نه ساخته است یکی چاه در ذقن
تا چون دلم در آن چه سیمین در اوفتاد	دل برکشم ز چاه بدان عنبرین رسن

کردی

کردم بعشق تا دل و دین دوستم نشاط — امروز چون کنم که نه دل دارم و نه دین
پیری دلا که زعشق طریقی سپرده‌ات — بسپر بدین طریق ره شین و سین
پشت شریعت و شرف دین مصطفی — مهر دیانت فروز و سپهر عدو شکن
بوطاهر مطهر و محمود روزگار — سعد علی و عیسی خورشید انجمن
دریا و ابر جود و هش از بهر آنکه هست — سرجوش بهر بسملان و سرکش بهر وطن
معنی طلب که صورت زیرا که شخص او — در زیست او رحیق شود آب در لگن
خلقش و چنان صورتش است که از روی او رفت — بوی بهشت عدل کشمیر با عدل آن
پر در جوان نکند همی شکر نعمتش — شکر حقیقتی که دران هست ذوق و فن
وان کودکی که است بگهواره در هنوز — دارد در شکر نعمت او در زبان لبن
باشد کم از فضایل او فضل دیگران — تا گردش ز دیده و دل هیشه در مین
ارکید اهرمن شود ایمن به برکتش — هرچند در زمانه بود گونه گون فتن
زیرا که او بپرست حق و فرشته است — ایمن بود فرشته ز کید اهرمن
بادی که در زمین دو فارش کند گذر — از چشمه چل بارزو و از صعوه گرگان
مرغی که در درخت خلافش کند صفیر — رفته بسخت قفس و دام پای زن
گرچه بصورت محسن و ایمن یکیست — هست از محسن تفاوت بسیار تا جیحن

ای کریمی که دست تو ابریست گهربار ای مفضلی که طبع تو بحریست موج‌زن

دنیا بروزگار تو جایی است از چمن دلها باهتمام تو صافی است در چمن

از دولت است گشت امید را ثبات در نصرت است شمع مراد از تو انجمن

از غایت کرم که تراست در سرشت بر جا نشان چو نقش به سنگی بری تو ظن

داری اگر روا ز تو باشد جاودان ور زندگی برهنه و در مردگی کفن

با و عقیدت تو در اسلام راه من گر رهبه‌کی طرز رهبان و برهمن

انسوی حق شتابد و برتابد از صنم دین سوی دین گراید و برتابد از وثن

دارم شگفت تا قلم تو چگونه شد هر روح را تحرک و بی عقد را دهن

هست ای بدیع که بنده همی بجان هست ای کمی عزیب که گوید همی سخن

در وصل و جسم رهنمای است معتقد در حل و عقد ملک کدا زیست مؤتمن

احباب تو ز طالع مسعود شادمان اعدای تو ز طالع منحوس شادمن

با تو نشسته دولت و با تو خجسته عید در تو نماز و روزه پذیرفته دو ازین

۲۱ زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین کنون که صدر زمین شد وزیر شاه زمین

ز فر شاه زمین در قدر شاه زمان همی ببارد خلد برین و چرخ برین

تعودا

مقدّری که فلک را بصنع قدرت خویش　　نطاق محکمه کرده از مجرّه پروین
بفضل خویش بیاموخت دین احمد را　　که کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین
ز خلق احمد فضل است احمد مختار　　وزیر بار پسین و رسول بار پسین
چنین وزیر و مروّج پادشاه جهان　　که شاکرند ز عدلش جهانیان بهین
نه از شتاب اوست چشمها روشن　　که طبعها همه شادست و سینه‌ها شیرین
موافقند بیکی پادشاه و وزیر　　یکی معزّ الدین و یکی معین الدین
بهیچ عصر در اسلام و دین تازی را　　چنین نبود معزّ و چنین نبود معین
معین چو شیر عرین است ملک بیشه او　　سزای بیشه نباشد مگر که شیر عرین
نه زر دیها همه زر است همگنی زنجیر　　نه از در زرست و از دست همگنی نگین
معین زند که سنه در ای شه شاه　　سزای بیشه نباشد مگر که شیر عرین
معین دین بحقیقت چنین وزیر سزد　　علی سزد که زند تیغ بر مصاف صفین
نصیر دولت ابو النصر احمد بن الفضل　　که در همه بافضال راستی است مبین
درست باشد اگر صدر دهر خوانندش　　که صدر صدر زمانست و بدر صدر نشین
یگانه خواجه محمد و پاسبان الظفر　　خجسته صاحب دستور سپاهان و قزوین
خدایگان چو گزیند چو تو خجسته وزیر　　خدای کرده بود در گزیدنش تحقیق

دعای صاحب صاحبقران کند گردون   همه خلایق دنیا ز روم تا در چین

چو بر زمین همه جانیان کنند دعا   بر آسمان همه روحانیان کنند آمین

ایا بگاه کفایت نظام دولت و صدر   و یا بروز شجاعت جمال زینت و زین

تو آنکسی ز بزرگان سروران عراق   ز هیچ سال چهل سال حشمت تمکین

اگر دلیل دگر بایدت درین معنی   ترا دلیل دگر اینش بود شهر و سپاهین

نگین خاتم دولت توئی علی الاطلاق   زهی نگین که ترا هست چرخ زیر نگین

اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم   نکاه و قربان ابلیس خاک ربعین

ز روی کبر نگفتی خلقتنی من نار   ز راه کبر نگفتی خلقتنی من طین

اگر تو خواهی از آب صبر بار بلند   گذر کنی و سبب بار گر ندران ازین

گلیم دار کنی ابر را خلاف بضیر   صلیب وار کنی سرو ها ز آسمین

اگر شریف کند مرد را شجاعت عدل   ترا سخاوت عدل است و بر تست آئین

ز رای تو عجب که خدایگان جهان   طناب خیمه دولت کشد بعلیین

بمهر روز چنانش کند که بیکار   چنانکه کرد تماشش بکابل و غزنین

رسید چنانکه ز غزنین همی رسد هر سال   بگنج خانه او حمل مصر و قسطنطین

چو کهتران برخ تو همی کشند شاها   چو دوستان بیر تو همی خورند یقین

تمام از ۷

ترا روا که سخن را دراز بسته عقل   ز رای حکم دهم او را زبانه شاهین

به زیر سایهٔ عدل تو چه کرده شود   تذرو کبک ز شقار رو فریب شاهین

اگر شکفته کند باغ را نسیم نوروز   دگر شکفته کند طبع را دم تحسین

وفاق تو بهر افق همال گشته که مهر   خلاف تو بمثل لطف همی کند که کین

کجا کند که ز نیکخواه دید خواست   در نفقه کرد و دهم افرین دهم نفرین

کسی که جوید دوام انعام تو بس در اکرام   کسی که مرا بهر آن تو بس در تحسین

دهد مرادش طبع کریم تو در حال   دهد جوابش دست جواد بیکه در دین

قبول حشمت و اقبال شهریار ترا   حصار محکم و بند منبه و حصن حصین

حمایت کنفی حفظ کردگار ترا   پناه اعظم حرز بزرگ جهل سنین

ای مبارک رایت فرخ‌رای همایون مجد دین   البرای افرین ز خالق خلق آفرین

ای یافته اندر ترا جد و پدر محمود فضل   روزگار کار تو چون نام آن نام آفرین

مجد دین او ترا راحت معین الدین محق   چشم دین هر که بیند جز را مجد مبین

هست رسم خوب تو در جابه علت طراز   هست رای پاک تو بر خاتم دولت نگین

تو مرا زی در معانی از هنرمندان همان   او مرا ز دو در معالی از خداوندان گزین

تو گرم حق شناسی او مراد عقد گذر ز | تو تمام کار دانی او در این کار بین

هست برج سعد را توفیق تو ماه منیر | هست درج ملک را توقیع او در ثمین

رایت ملت بتو منصور شد با فتح و ظفر | خانهٔ دولت بدو معمور شد تا روز دین

هر دو را پیوسته توفیقی است بر اعمال خیر | هر دو اندر شان هر دو نعم اعوان مکین

تا که این صدر مهر خسروان در خراسان آمده است | هست کامل در زمان خسرو شکار زمین

آفتاب دولت شاهی از ابر امید اندر رسید | چون بر آن آمد بدوران دست او را آستین

صدر دیوان شد در آن ها فرش سرای تخت | ملک دولت شد اندر بخش مرای دو رکین

روزگار از داد و دانش جرم دور از آن گذشت | همچنان از ابر پروردی دنیا آفرین

ای بلند رفعت برین راحتی رز جان صفی | در دل صافی تو دنیا چو فردوس برین

هرچه از ذات در گیتی جبر بود در گمان | اندرین عصر از احصال تو عیان است یقین

این همه توفیق کایزد داشت ارزانی ترا | بر سعادتهای کلی هست همچو رای مهین

گر بهمه دولت شده‌ای از نبوت کیف | همچنان داری تو روزی از سعادت بر جهین

از کمال حسن زیبد زیور آری در جهانش | هرچه خواهی به شود اقبال گرای او بلا تمکین

گرچه من خادم حضرت هم شبی تو بیا | اشتیاق تو رشد را ز بار دل امین بهم نشین

که درود تو رساند سوی من باد صبا | که ثنای من رساند تا سوی روح الامین

دعای

دفتری دارم ز شعرم در یمین و در یسار　　محضری دارم ز شکرت در یسار و در یمین

است در خور طلعت میمون تو چشمم مرا　　همچنان چون تشنه را در خور بود ماء معین

تا که در اسلام از تاریخ سنین است و شهور　　زر تو فرخ باد و خرم همچو شهور و هم سنین

سال و مه در موکب تو رایت نصرت پناه　　روز و شب در درگه تو ابن دولت را قرین

۲۲ زان دو زلف چون پری پنهان شده دیده پری　　زان خط چون نسترن بر اسپرغم گل نسترن

روا باشد که بریزی هر دو را بر یک قطع از　　ولیکن کی روا باشد که پروین هر دو را بزنی

دگر ما برآمد از بر بجاپش همچو یک ساعت　　بزد زلف خم در خم شکسته صورت چین بر دامن

شود چون جعد پیچ پیچ شود چون نقش ایوان چین　　رخ صورتگران همچو نقش نگاران چین

رخی دارد بر نیان گشن همچون رخ بدرا　　لبی دارد یمنی سمنی همچو لب شیرین

که اندر عشق او دارم ز دیده قطره باران　　که اندر هجر او بودم از در او از دل زمین

بدین روی از دل و دیده مرا باید همی هر شب　　هزاران شعله در بستر هزاران قطره در دامن

زند پیرت عجیب چیزی که شاه شرق و غرب　　بهر روزی نهد روی ازو هزاران کرسی

محمد طغان

کند با یک سرور از اشکال از پری پیمان　　کند زین علما را صحیح اهل زبان چو خیر

مسلم کرده در ملک گیتی را مسلم باشد　　جهانگیری در اسلام ملک نعمت بزاین

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

زهی پادشاه محمد و گوی پادشاه سنجر — بشغل وزیری کمال شغل دولت دهد برزین
برادر و شاه و شاهزاده مراد و کام شهزاده — که شکر ایزدی یزدان و مقبول یزدان
ز فلک تو عجب دارم که مستکاه بندی — همه عطای زبر دارد و به ازکس نه به تعلیق
اگرچه شعر از این پایه شناسد هر کسی طبع — چو بر نهاد قطع ترتیب درج در میش

چو نوک

ای امیر دولت را برادر اجا کند گاه — چو در دست ان گردد که دید به اصلی
دیا شنیدی که مدح تو بکار گوید مرا دل — که از تو بهره قرآن هم جهان است امکین
همیشه طبع جناب تو باد از این شادا — نبود دولت سلطان از این حال بهشت برین
نهاده در کف دربزم پیش رایت ایستاده — مهی بر زره مهوشی بر دو ده شکن
دعا گفته ترا دولت چه در سرا چه در حضرا — که چون ز دولت دعا گوید کند او و الامین
ایضا

چون قوام الدین فخر الدین ندیم سلطان — چون شهاب الدین هم بیا هم ندیم سلطان
هر کی باشد بکیتی بر ما چون شهاب — بی عجب کی چون قوام فخر یابد سلطان
اسمان را در جهان کو بر زمین دارد شرف — زین سه یک اختر شرف دارد زمین بر اسمان
افتاب و مشتری در دایره زهرا بهم — هر سه در برج شرف گردند هم پیدا قران

[illegible]

باد سلطان هر سه در خدمت یکی دارند دل — باد دولت هر سه در بیعت یکی دارند جان

دانش هر دو را بنوعی گنجها در ضمیر — بخشش هر سه را بسیاری نیاید در گمان

هر سه را شمشیر هندی معجزات اندر یمین — هر سه را اقلام مصری ساحرات اندر بنان

باد با هر سه قرین همچنان دهم سپهر — تا همی گردد سپهر و تا همی ماند جهان

هر سه را از دولت سلطان عالم یادگار — هر سه را از اقبال سلطان معظم شادمان

هر سه را حشمت مدام و هر سه را نعمت تمام — هر سه را همت بلند و هر سه را دولت جوان

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان — ای نهفته ایمن زیر باد تو از زر بیان

گه ز سنبل زلف تو پر چین نهد بر لاله زار — گه ز عنبر جعد تو پر چین نهد بر گلستان

لاله سیراب داری زیر مشک آید پدید — لؤلؤ خوشاب داری زیر لعل اندر نهان

تیر بالا و کمان ابرو تویی و جز ترا — کس ندیدستم نبسته تیر در کمان

چهره تو هست باغ و قامت تو هست سرو — باغ خندان طرفه باشد و سرو روان

ای میانت لاغر و چشمت سپه دار قست — روز من چون چشم داری و تن من چون میان

ای دهانت تنگ و زلف حلقه از بهر چه رو — پشت من چون زلف داری دل چو تنگ دهان

هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیدا شود — در غم ان من بهار و در بهار من خزان

هست هجر تو بوصل او چو بیم اندر امید — هست وصل تو بهجر اندر چه سود اندر زیان

روی تو ماه زمین است و بنا بر این عجب — گر ترا ماه خوانند نشنود بر ماه آسمان

فخر آنکس کرد آن جائی تو مانند کس — فتنهٔ ماه زمین دیدهٔ شاه زمان

سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا که هست — دین و دنیا را ازو تایید باشد جاودان

تا که گردون بر مراکب را فزون باشد همی — او بر دین و دنیا بهترین صاحبقران

تا فخرت روشنی از دولت تو یافته — گوهر اطغرالیک و جغری بیک لیس ارسلان

حکم او هر آن او کاندر خط فرمان اوست — قاف تا قاف زمین شرق تا غرب جهان

طاعت او در جهان بسته چون در حرز خود — خدمت او در روان تا بسته چون در تن روان

هرکه سر بر خط حکمش دارد و بندد کمر — هرکه جان بی خدمتش دارد دهد بر باد جان

نیست در مهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر — نیست از شکر تو در آفاق جائی بی کران

آن گروهی کز بزرگان فتحها از بر کنند یاد — خوانده اند از هر دری تاریخهای باستان

بر سر دستان شناسند از همه تاریخها — چون بخوانند از کتاب فتح یک داستان

تا بشهر اصفهان ورزفتی در رود ملک — توتیای چشم شاهان است خاک اصفهان

ای ز روی تو شاد و خرم از طلوع بخت — نام میر اندر خروش و نام بردم اندر جهان

خلق را معلوم شد کاندر جهان هرگز نبود — چون تو شاهی ملک بخش خسرو گیتی ستان

شاها

١٤ ٧

زان صفا هست چون خورشید تابنده از آن   زانکه کانیست چون دریای بی کران
نعمت اندر نعمت است و نصرت اندر نصرت است   جنت اندر جنت است و بوستان در بوستان
ملک دین و شمس الاسلام شمس دین دار اسلام   مال و جاه حسن الاحسان و هم فضل الامان
خسرو پروانه شاهی بود تا جهان و عدل   سیرت و زینت این فتادست ترسان
همچنان فرخنده رای و شاد و طبع و شادخور   همچنین پیروز بخت و کامکار و کامران

۴۴

ای گوهری که سنگ بحار تر است کان   ای آتشی که هست تر آب در میان
خورده است گوهر تو پروزه در آفتاب   با کیست کوکب تو چو کوکب بر آسمان
چون حق دهست بر سر دوران ترا ازو   تحقیق هست با دل شیران تر از قران
اندر زمان ملت تازی ترا سخن   در دور دهر دولت تاج ترا زبان
ای آنکه روز حرب سرافرازی از یمین   دانی که گاه حرب تو آتش دوری از زیان
در باغ کارزار درخت ظفر توئی   دست یلان ترا چمن و نارست ارغوان
کار تو در خزانه ایام به لطف ام   از بهر دست آن امیر دولت اندکی بر کان
درکان ترا عدای جهان منتج اوزند   در دست بهر منتج ملک خدایگان
سیراب هل بها فرا مرز خسروی   رنهم رسوم معن ز معانی و دو مار زمان

از انتساب ملک سیاوش روزگار — اسفندیار دهر و منوچهر دودمان

گشت از مناقب و معالی بخت من بلند — شد در مدیح هر دو مرا طبع من روان

پیر گزیده که بر آن بود شاد دل — معز الملک ستوده بدان هست شادمان

آن بود بر مخالف اسلام کردگار — وین هست بر مخالف اسلام کامران

آن بود مصطفی را در حرب کارزار — وین هست پادشاه در ملک پهلوان

در راه سیرت تو همی رفعت دگر — در قدر رفعت تو همی کم شود گمان

گر تو کمان کشی ای میر شیرگیر — بس سر که خجل شود و بشکند کمان

ای که تو عنان نهنگان کشی به پیک — در پیش پادشاه شکنی

کاریست کار تو جامع برآمده — شاه از تو شاد کام و وزیر از تو شادمان

واجب شده است مدح تو فرورد(ین) بزرگ — لازم شده است شکر تو بر پیر و بر جوان

ای قلعه‌های دین ترا عقل کوتوال — ای بر بنای ملک ترا شرع پاسبان

دانم شنیده تو خداوند حال من — کز وقت پدر تن من بود ناتوان

بودم میان خلق چو استخوان تبال — بودم بگرد شهر چو دیوانگان دوان

سر در نهاده دیدم پژمرده بر زمین — بر همان کشیده مرا خسرو زمان

دارم لقب معزی و نشنیده شعر من — هرکس دیده در مدیح روان گهر فشان

بلم

میرام بخدمت نوشتاب پدر　　المجد فی الشمائل و فی المجد فی البیان
کز گلستان شعر بلبل تهی شده است　　بشنو ادای نوبچه بلبل گلستان
بازا مبد و بیم برو گشت روزگار　　تا بر زبان سرود بود کار این بیان
باد ای خلفان ترا بیم پاسبه　　باد امر و شقاق ترا سود بی زیان
چندانکه شادمان بتوان زیست تو ری　　چندانکه در جهان بتوان ماند بر بیان

۵
طبع گیتی سرد گشت در فصل مهرگان　　چون دم دلدادگان از هجر یار مهربان
هجر یار مهربان گر چهره را زاری دهد　　بوستان را داد زردی فصل مهرگان
در هوا و در چمن پوشند سنجاب سنخ　　کوه و صحرا پوشش را داد از سنجاب طیلسان
شنبلیدی گشت در اثر بش نبات مرغزار　　زعفرانی گشت از رنگش درخت بوستان
از چه معنی گشت باد اندر چمن شیر دار　　از چه حجت ابر اندر هوا گوهر فشان
پرورش پژمرده شده است اکنون جهان چون طبع تر　　چند گاهی بود گرم و تازه چون طبع جوان
گر جهان پژمرده شد هرگز نباشد هیچ باک　　تا جوان و تازه باشد دولت شاه جهان
شاه شاهان بابا یزدان ملکسلطان که هست　　طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان
پادشاهی کز جلالش دولت او پایدار　　شهریاری کز جلالش هست ملک جاودان

در هبوب بگذری در مطلع ادبار او در شروق بگذری از جود او عین نشان
بگذران از مهر او قافله بی غمی در زمان بگذران از مدح او فاخ بیابانی در دهان
طاعت یزدان اگر در عشق و دانش واجب است خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان
هر که او در طاعت یزدان همی بندد کمر همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان

وله

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی بر جای چنگ و نای و نی آوای زاغ است و زغن
از خیمه تا سعدی بشد وز حجره تا سلمی بشد وز حجله تا لیلی بشد گویی بشد جانم ز تن
نتوان گذشت از منزلی کانجا نیفتد بیدلی در قصهٔ سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن
آنجا که بودی دلستان با دوستان در بوستان شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن
ابر است بر جای قمر زهر است بر جای شکر جای سپیده دم گیاه بی طرب سرو چمن
کاخی که دیدم چون ارم خرم‌تر از روی صنم دیوار او بینم به خم ماننده پشت شمن
شمامه‌های بوالعجب حال او ز بیم و تب گویی دریده اندر عجب بر تن ز حیرت پیرهن

زینسان که چرخ نیلگون گردد پی آرایش گون — ودیا رکی گرد وگون گردد بیار یاسمن

باری برخ چون ارغوان خورشید تن پرنیان — سروی بلب چون ناردان تا ارت فشا چون یمن

برنگ چشم فره بشمس از عنبر زره — زلفش همه بند گره جعدش همه چین و شکن

تا از زمین دور شد دل در برم رنجور شد — ملکم همه کافور شد شمشادمن شد نسترن

از هجر او برگشته ام تلخم صبوری کشته ام — مانند رغی گشته ام بریان شده بر بابزن

اندر بیابان صبحی کرده عنان دل رها — در دل نهیب اژدها در سر خیال اهرمن

که با پلنگان در کمر که با تو ریان دیمهر — که از دیفغان قمر که از شغالان بر زمن

با آن همه نیز از وامر کجز در دستان ارزد — از آهوان نرده کرده در پویه در تا خشن

مانون که از وکوه دشت دل رنج گرده خوش — تا روز هر شب با رکش اهرزر بات فارکن

چون باد چون آب روان در کوه ورزی دوان — چون آتش خاکی روان در کوهها و در عطن

سیاره در اهیک او جراب زبس سنگ آهن او — در با حقش در سنگ او وارهد طائف زمین

گرد و لیلاش با فیه از وزهاش با فیه — در رو تیر پایش باقه رودی بس ملک انجمن

بر پشت او هر تند در کام او شیوه مرا — کز قصه مقصد برادر گاه صدر انجمن

دین محمد را شرف اصل شریعت را کنف — با تیغ مردوانه عنف راضی از وجفی زمن

بر جاه هر وطاهر نسبت ذاتی سعادت را سبب — پیرایه فضل و ادب سرمایه عقل و فطن

آن کامکار محسن و نیکو خصال و نیک دل   شادی بطبعش متصل رادی بدینش مقبل

او را امیر محمد و کنیت او را اسم بحث شد دلیل   و را ثناگر ملک دین او را دعاگو مرد و زن

هنگام نفع فایده افزون ز سعی آمده   روز زوال نا شده افزون نسیب از آن

از غایت اکرام او در نسب الخاص او   شد در خراسان نام او چون نام خاتم پریان

از داد کان با برکه و ما ز بعثت او قرار   از حد ایران تا بجای راز در ز توران تا بلد

اسرار او صافی شده از باطن او بر بره   گر دو اوی شعیده که گفتار او بی رزق دین

دست که بر نفع قلم حرامست بر رفع ستم   در ملک او نفع ام در رهن او در سخن

انکس که او را آفریده او در لطف جان بدید   ایزد تو گوئی آفریده از جان پاک اندر آن

ای راه رحمت جسته ای نظم بدست معنوی   ای جرم عزم تو ای قوای حسن تو حسن

ای در شرف مانند آن کاند صبح عجب در آن   در دست رشته اسمان بر قوم او نکوی تن

وصاف فخر هر با عزی مراتع ترا هر جای   بر کردن هر زایری از زر تو تو یار من

انکس که هر هر کشوری بگماشت و ابا او دری   چون نو به بیند دیگری در کده ای مرتکن

از اهتمام عشق تو و از اهتمام فضل تو   اندر جناب عدل تو صعوه به شکر کرگس کدان

هر دشمنی کاند ر جهان کو هر تراز او معنی آن   اندر جهت او را امان از راستی آن اندر آن

هر کس که با تو سر کند کر دون ز او صبر کند   هر زی که از دل بر کند در روی بود اما زران

اعمال او ای کنی کار همی عالی کنی
هندوستان خدایگان ای از بتکده در آری همی

هر کو امان خواهد از تو یا مان یا دل خیر تو
حاجت چنان خواهد از تو چون گوهر کس سنور نقش

کر عالم در حاضرم از نعمت تو تا کرم
ملک تو اندر خاطرم افزون ز وصف تو درین

مدح تو بنگارم همی در فر تو دارم همی
دل پیش بگذارم همی شب بی ام دل سخن

سمر طبع من رطل میاش از شعر ها ملک
کرمن ز ربیع در سلک در مدح تو گویم سخن

نقر ربیع است این غلط در واح بی سهو غلط
زان سان که در درج سخنها قوت در مجمع ورق

تا ماه فیال در ران مه مه بارد از آن
گردد بام خزان بر بوستان گر یاسمن

بادت بقای سرمدی ابر در تو چو سبزه بهای
میران باد بدست سعقدی جان زلیب ای ش

کیوان ز چرخ هفتمین در زیر پای تو زمین
گو شر رفر در برین در ثری ترکی ما

فرمان بر تو انس و جان در شهر زاده ماه تان
در نعمت تو شادمان ال رسول ابراهیمن

فرمان تو و دفع بلا عزت مرید بر بلا
تا همی را گرمند لا تا نفس را گو بند گنی

بر رفتن ای بت برور کار خزان
مساعدت کن و (با ما) بر بر خزان زر بان

چو هست خزان در آن قصه چون هم حکمی
که غم فزاید از این و طرب فزاید از آن

مباش فصل خزان بی طرب که چهره تو را
بیار مجلس آزادگان برفت خزان

چو آن خط خوش دارند   کسی بنفشه سیراب و لاله نعمان

بسی که دیده ام زیر بنفشه غالیه پوش   رخی که دیده بر اطراف لاله مشک افشان

خم بنفشه ز اهرار کی رباید دل   فروغ لاله ز عشاق کی رباید جان

فتاده در خم چوگان تو همیشه دلم   چو گوی بر سر شه گوی ز هر سوی گردان

همیشه فخر تو از حسن روی خویش است   چنانکه من از ملکشاه شاه جاویدان

بزرگوار خدائی که بر فتوح و ظفر   خجسته گیتی و دانش علامت یزدان

روان نگه نیست او تازه شه چو دل بحار   خرد لطافت او زنده سند جوی روان

گران نماید با طبع او هوای سبک   سبک نماید با حلم او زمین گران

نبی تو از جهان او است هیچ کمی   نه به توصل انعام اوست هیچ مکان

اگر ز روضه فردوس نعمت ابد است   دگر ز چشمه حیوان بقاست جاویدان

شده است محکم اصل وزارت از پدرش   وزو شده است بنای وزارت آبادان

عنایت ازلی بوده یار پدر ببیعت   سلامت ابدی بسته با پسر پیمان

پدر نظام و پسر فخر ملکشاه زمین   پدر رضی پسر مخلص امام زمان

دیا بقدر و شرف برگذشته از کیوان   و یا بفضل و هنر گوی برده از اقران

تویی که هست ترا بحر بی پایان   تویی که دولت راست چرخ بی پایان

فذالک

فذالک هنری در پدیده ایام | جواهر شرفی در فتاده دور زمان
لقای تو صفت بادیر نیست در ارواح | بقای تو سبب صحبت است در ابدان
اگر موافق تو دور شود با آتش تیز | عجب مدار که آتش بپرورد پیکان
دگر کسی بخلاف تو افکند تیری | امید خاسته تو هم بادو بسر و زیان
مباد دولت عمر ترا فنا و زوال | مباد دولت ملک ترا فنای گران
چه بزمها که ز احسان تو چه روضه فرودین | چه دستها که به بخشش چه چشمه حیوان
زبان بمدح تو بود بادو چو همیشه | عجب مدار که آتش شود پیکان
خجسته بر تو هر که در عنایت است | هزار جشن بهار و هزار عیش خزان

۳۰

هلال پیداست که امروز در خروش خزان | که دی گذشت و فرو ماند حجت باران
در انتظار بهار و خزان مسابق است | خزان بهار عدوی و عدو بهار خزان
ببین که هر چه بهار شکفته پیدا کرد | خزان سبزه او را چگونه کرد نهان
که خزان بر آن تو گسسته نهی نهاد | که هست در همه عالم مباح چون ارزان
بادرنگ و بهار باده فرود زری | عسس شده است که کرده است باغ عریان
زبرق نیزه بر آن تند است روی ریحان | ربیع شده است ربیع با کنیز مثل سندان

گر زمانه به هنگری برون آید — که گرد آب چه سندان و باد چون سوهان

دو گوهر است در این وقت صید مخبر را — خزینه‌گاه این دو ستوده مسکن آن

یکی چو آب رز اندر میانه ساغر — یکی چو برگ گل اندر میان آتشدان

یکی ز نور تو سوزنده گه منیجه عشق — یکی ز جان ور ماند که قرینه جان

بدین دو گوهر رخشان شب زمستان را — چنان کنیم که اندر روز تابستان

چه سعادت که بر انگشت را آینه رنگ — بیاد خواجه بکف بر نهیم رطل گران

معین ملک زهی زمانه سعد مع — که هست نایب دوران ده ایشان

بزاد کو بود که شایسته نیابت تو — دو خواجه که گرفته ملک هر دو جهان

نظام دین داده و دولت ملک سنجر — قوام دین را و دولت ملکسلطان

عنایت است رعایت مجیر از ارادت — هدایت است و عنایت مجیر از احسان

بیان اوست بهنگام شغل شغل گزار — ضمیر اوست بهنگام فتنه فتنه نشان

بر آسمان همه تابنده و دولت آن باز — زبان خجسته ضمیر دلاوران خجسته بیان

شمار دولت عمر تو و قضا و قدر — ز دور کار زمانه ساختند شرح و بیان

بدین بقا که بود بیشتر ز مدت نوح — ملک از نوشت خط در کار از ضمان

همیشه رای تو افروخته سود جهت — همیشه رای تو آراسته شود دیوان

که هر دو را جهان

که هر دو از چپ و از راست زی خصم بتاز　　درفش رایت خورشید گشت تابان
ز روی صبح تو ساکنان بهشت　　سپیده دم بگزنند هر دم از رضوان
همیشه تا که برای چرخ دایره‌وار　　کنند سعد ستاره بسعد نحس قران
ز سعد بهره عمر تو باد راحت و برد　　ز نحس بهره خصم تو رنج باد و زیان

نماند اصلی این عشق دیار تو بمن　　که زلف پرشکن دلبرست توبه شکن
چگونه توبه کنم کان دو زلف پرشکنش　　هزار بار زند دست کو شکست توبه من
بتی که با دو لب و دندان چون سهیل و عقیق　　همیشه سرخی سر خنده و شش روشن
ولایت یمن اقطاع او بده است مگر　　که در عقیق یمن دار دوان سهیل یمن
بباده سرو همی ماند و رخ چشم و دو لب　　بآب و آتش همواره یافته است وطن
عجب نماید کاب آذر و میان فلک　　عجب‌تر سروی کاتش زند میان چمن
برین دلیل همی ثنوی درست کند　　که هست خیر ز یزدان و شر ز اهریمن
بدیع گر بود آتش بر سنگ ز آهن　　بدیع نیست کزان دل ز آتش است آدم
بیاد فتنه من زان سنگر است که هست　　بجا نمای زلف و بچشم فتنه فکن
اگر بسنبل و نرگس فغان کند شاید　　که سنبل اصل بلا گشت و نرگس اصل فتن

زمین ز چهرهٔ او روشن است پنداری   که هست مهر زمین و سمای بدر زمین
عماد دین شرف الملک ابن حق شاه   که بحث حضرت او را گرفت پروین
ز سعادت ابو سعد آفتاب سعود   که شد ضمیر او قلم و آفتاب یمین
گر آب چشمهٔ کوثر ز هیبت نشان   بگاه بخشش و بخشش چو کوثر است لکن
نهاده نامهٔ مهرت زمانه بر تارک   گرفته بار قبولت ستاره بر گردن
چنان بهار خرم و چون بوستان بهاره گن   مجلس میمون خویش از عارض مردم ان
هست بحد و نهایت بانوار انعام صراحی   تا جهان باشد تو بادی شاکر انعام ان

امیر اسرول دعید و مه روزه نام او   فرخنده باد بر شه گیتی علام او
سلطان جلال دولت تاج منوچهر دین   شاهی که هست دولت و دین زیر بار او
فال خجسته شد و کار دین تمام   از همت خجسته و عدل تمام او
از مقام دولت او رشک از فلک   جز وهم آدمی نرسد بر مقام او
گرز ذوالفقار در کف حیدر ندیده   در دست شهریار نگه کن حسام او
گر حرزوان کشند عدو را ز بهر دار   شمع است زهر خنجر و تیر است دام او
شمشیر تیز او چو بر دل اعدا رسد تمام   باشد دل و دو دیدهٔ شیران نیام او

ز تو نو

ز یوسفی و همه سائلان چو یعقوبند　　نسیم همت تو همچو بوی پیراهن
کسی که خواهد گوید خلاف نقص ترا　　بود ضمیر و زبانش چو شیشه و سوزن
ز ابر تیره فضل است رحمت یزدان　　بدان قیاس که فضل است مرد و زن
مبارزی که بنام تو نیزه بر گیرد　　چو مرغ آتش شتابش بوقت سوزن
کنم زغالیه برکار رک شده زحریر　　کجی زخون به زنجیر نهد دشمن
بشمع مانده و بیش از سپیده گردان　　ز زنگ تا بطراز و ز شام تا بختن
بگیر در دو کاسه را این عجب است　　که پای و دامن زبان است پای زبانش بسخن

آن جهانداری که اصل دولت ایام اوست　　حجت شرع و دلیل نصرت اسلام اوست
بشکند تا ترس صد لشکر بیک تهدید او　　بگسلد بنیان سد دشمن بیک انعام او
تیغ بران آن کند ظاهر که باشد رای او　　دور گردون آن کند حاصل که باشد کام او
گر همه احکام منجم محکم است اندر حساب　　در فتوح و در ظفر محکم تر است احکام او
آن خداوندی که او اقلیم اقبال را　　قاسم ارزاق قسمت اقلیم گرد اقلام او
کس نیارد کرد با او سرکشی و دوستی　　راست گوید دست عزرائیل تیغ ابرام او

شمع خورشید نام او چون حرمت کردار نیک شد | صبح دشمن شام گشت از شمع خورشید نام او
دهر او در راه دشمن دام جز الان پرورد | هر کجا دشمن بود اندر فتد در دام او
شهریارا گر همی لطف حیات دیگر کنم | دزش نعمت ز بهر محنت گردی از انعام او
در غنیمت پایه اقبال بود آغاز او | در هزیمت پایه ادبار انجام او
چون کسی شد به نیک از آیات نیر آن اندر | شد جهان بر چشم او چون همتام او

از پی دیوان هزیمت کرد از بیم تو شد | چون ز بیم دیوان افعی سوی بر ادهام او
تا بود شمشیر شیران تو او را در قفا | هر کجا کامی نهد بر عکس شد کام او
هست شاهی بر سر اعلام تو نصرت همی | زانکه با اعلام تو است آسایش آرام او
گر بجای هر خط خوارزا سو در کاه دو نیش | آتشین گردد بعجایب اندر اوراق او
رفت نوشیروان و ماند هیچ شاه جهان | در نکویی و بهر ز هنگام تو تا هنگام او
جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی | رای ملک آرای تو روشن‌تر است از جام او
خسروا شاها ترا خوانند همی گردون بدست | اختر فرخنده‌تر از خسرو اجرام او
همچو کیوان اختر ترا بنده فرمان بر شد | تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او
می خور و از دست بتی کو یکدگر خیاطرند | سوسن و شمشاد و دست و زلفها دام او

اسب جنیبه او چو فرس زرین ستیل   سعد سپهر نوبه زند بر بکام او

چون جوهری کلاه علاشش اسیر شد   تا افسری کند ز کلاه غلام او

او روز ماه روزه سلطان اوکام   سلطان سنجر داد جواب پیام او

هر شب که جام آب بکف بر نهد ملک   خورشید و ماه راحت آید ز جام او

گویا که از بهشت فرستند هر شبی   بر دست جبرئیل شراب طعام او

کافست کام بنده معزی بمدح شاه   که هر کسی برند ملکیان بکام او

ماه که هر که مؤمن است بر او حب شیخ   چو کعبه هست قبله حب الحرام او

باد ادام عدل شهنشاه روزگار   واسوده باد ملکت عدل مدام او

روزه بر او مبارک و در دین همه عید   کارش بکام دولت و دولت بکام او

ای روزگار ساخته امر کار تو   روز جهان برآمده در روزگار تو

تو شهریار خسرو خلق زمانه   و اندر زمانه نیست کسی شهریار تو

کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش   ایزد بفضل ساخته کرده است کار تو

در زینهار خالق هفت آسمان تویی   خلق زمین بعدل تو در زینهار تو

صاحبقران ملک تویی در شمار و بیش	داد همچنان تو داد اندر تبار تو
سعدین را ستاره نبوده است در فلک	روزی که اختر ید برآکرد کار تو
فغفور چین پیاده بگردست دوان شود	گر بگذرد بکشور چین یکسوار تو
ای چون علی ز تیغ تو نامانده ذوالفقار	دشمن پیاده داده سر و ذوالفقار تو
هر کس که آفتاب ترا بیند از فلک	خواهد که او فتد چو فلک در کنار تو
گر بگذری بسیجاب در شب نشستها	دریا خجل شود ز کف بحر و بار تو
در ملت شریعت پیغمبر خدای	نخجیر شد شکار تو همه در شمار تو
در آرزوی آنکه یکی را کنی شکار	نخجیر گشته همه دیرگه از تو
شاهان ز انتظار شکار تو شیر را	نابسته شکار تو همه در انتظار تو
زانجا که دین ز رشت ز هر سه که تو شود	پیوسته ماه روزه بود هوشیار تو
تا چرخ را همیشه مدارست بر مدار	جز بر سر مراد مبادا مدار تو
مداح تو سروری رادی شکر لبان	تو یار بندگان خداوند یار تو

ای تختگاه پادشهی جایگاه تو	در دست مملکت از تختگاه تو
هستی مدیم شاهی و دولت مدیم تو	هستی پناه عالم و دیر زمین پناه تو

فخر

فخر همه شهان دگری نیست فخر تو   شاه همه جهان دگری نیست شاه تو

چاهست کین تو که همه زهر در آب   افتاده دشمنان تو در قعر چاه تو
ماهی که زیر سایه او لشکری بود   لشکر که بر سر علم توست ماه تو

از آفتاب باز ندارد ترا کسی   گردد ز آفتاب فتاده کلاه تو
هر گه که در شکار و سفر باشی ای ملک   آب رونده گرد بشوید ز راه تو

در آب کم شود ز پی لشکر ترا   ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
با بخت جاودان ببر داده است زود جا   گل با ملکان بهشت گشته زود جاه تو

از دوستی که بخت تو دارد ترا بهر   خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
شاها دل تو راست بهر وقت نیکخواه   جاوید باد شاه و دل نیکخواه تو

تا سال و ماه و روز و شب است اندرین جهان   فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

انجم چو بنده تو پرورای تو ای اختران چرخ همه خاکپای تو
هرچند روشنند و بلند آفتاب و ماه دارند روشنی و بلندی ز رای تو

مستظهری بحشمت موروث و مکتسب اصل است نفس پاک دلیل و گواه تو
لیکن همیشه فخر بود هم بنفس گر نفس حرّ است دلیلش عقل و ذکای تو
از دیگران بدین فضیلت زیادت است عز و جلال و رتبه کبریای تو
نحس زحل همی برد و سعد مشتری زر آسمان برابر خشم و رضای تو

بحر است موج زن ز صفت دُرفشان او دست جواد خانه معجز نمای تو
آزادگان شوند ترا بنده بی بها هرگه که بشکرند لغز و بهای تو

تحسین کنم زمانه چو خوانم مدیح تو آمین کنم ستاره چو گویم دعای تو
هرچند قادر است زبانم بنظم و نثر امروز عاجز است ز شکر عطای تو
گر من زبان خلق ستانم بعاریت شکر عطای تو نگذارم سزای تو

چون

چون در کف از سخای تو دارم هزار کان / خواهم هزار جان که سگالم ثنای تو
تا مهر بر سپهر بتابد خجسته باد / روز جهانیان ز لقای بقای تو
تابنده باد دایم و پاینده در جهان / چون مهر و چون سپهر لقا و بقای تو
هرگز روان مباد بسر چرخ چنبری / یکدم برون ز چنبر عهد و وفای تو

تا دین مصطفاست تو هستی قوام او / تا ملک پادشاست تو هستی نظام او
هر کس که او امام جهان است در علوم / چون بنگری تویی بتحقیق امام او
ز تیغ فاتح است حسام خدایگان / زیرا که هست کلک تو یار حسام او
از دولت کفایت تدبیر رای تو / در غرب و شرق سکه و خطبه بنام او
گر قبله شد مقام براهیم در عرب / اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او
بازارگان که دست تو بیند بگاه جود / باشد محال بر لب دریا مقام او
تا ابر نوبهاری دیده است دست تو / در شرم تو تری گشاده شده است اندام او
چون مرکب است بخت ترا چرخ زودگرد / استاده چاکران همه طرف نیام او
ماه نو مجره پروین و فرقد شش / نعل است و تنگ و مغفر زرین لگام او
باد است مرکب تو که در زیر یک تک / پیموده گشت مشرق و مغرب بگام او

ابریست بی‌خلاف که در سیل و در سبل　　خیزند رعد و برق ز کام و درکام او

گردون مشعبد است جهان مست گیج از آن　　جانی ز رنگ و شعبده برده دوام او

از دشمنان همی کشد ایام انتقام　　تو تا کنی و فارغی از انتقام او

گردون در آید چو بر دشمنت نبست　　زنجیر دهشت کرد عروق و عظام او

دست اجل چو تیز کند تیغ دشمنی　　جز جان دشمنانش نسازد نیام او

چون روزگار دست فراوانش بسترد　　جز پای حاسدانش نباشد بدام او

چون دولت اهتمام نماید بکار خویش　　گردد بهمت تو تمام اهتمام او

هرگز روی عجب کند با تو احتشام　　باطل شود ز حشمت تو احتشام او

زانکه احترام کند رای شهریار　　افزون شود بحرمت تو احترام او

کعبه است درگهت که همه خلق روزگار　　بوسه دهند بر در و دیوار و بام او

بیدار را بباده تو با بدکنش خوش　　تا بر دمد ز شرق اقبال نام او

هرکس که عفو و فضل ترا بندگی کند　　باشد ز عفو کامل و فضلش تمام او

جز تو که داند از در او در همه جهان　　رد و قبول شرع حلال و حرام او

زانکه تو قبول کنی در وفای خویش　　ایزد کند قبول صلوة و صیام او

یکهفته گر ترا شود ار زود غلام　　خواهد مه دو هفته که باشد غلام او

درچاکری

در چاکری ایوان تو بر تو کند سلام | باشد همه سلامت ما در سلام او
حبل المتین بنده معزّی مدیح توست | واجب کند بحبل متین اعتصام او
چون مدح تو کند سبب اغتنام خویش | تا حشر نگسلد ز اغتنام او
از آسمان اگرچه کلام آمد از نخست | بر آسمان رسد ز مدحت کلام او
در قوت از شراب طعام است خلق را | شکر و ثنای توست شراب طعام او
انگشتری حفظ تو بر دوام او گواست | بگشای همت و بگذر هم ز دوام او
تا یکزمان بکام خسم از دو دستی مثل | یکقطره ی رضابم تو بهتر ز جام او
می خور ز دست او که بنفشه است دیگر است | زلفین مشکبوی و لب لعل فام او
تا شاهراه نشاط بود چون خورد مدام | بر طلعت تو باد نشاط و مدام او
رای کفایت و هنر تو دلیل باد | بر دولت مؤید و ملک مدام او
تا در دیار همچو امیری نبرده دست | در دست امر و نهی تو بادا زمام او
دینی که از علوم تو آراسته شده است | تا دامن قیامت بادی قوام او

وله

نو بهار و آفتابی ای مبارک پادشاه | نو بهار ملک و دین و آفتاب تخت و گاه
اصل شاهی گر هنر باشد تویی اصل هنر | پشت شاهی گر سپه باشد تویی پشت سپاه

زآتش خشم تو بدخواهان همی گویند وای / زآهن تیغ تو بدگویان همی گویند آه

روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلیر / چون گنه کاران بروز محشر از بیم گناه

پیش تو دشمن چنان باشد به دیدار صفیش / همچو پیش باد دی یا پیش آتش برگ کاه

دشمنانت را همی بینم ز بخت چار چیز / اشک سرخ و روی زرد و سر بلیده دل سیاه

دوستانت را همی بینم ز دوران چار چیز / سعد بخت و روی چون چرخ و فر مهر و نور ماه

ای شهنشاهی که هستی داور یزدان پرست / ای خداوندی که خسرو و یزدان پناه

امرای جهان فرزند و وزیر تو نشین / آن وزیری کو همی با تو کند نک اله

همچو رضوان امرای جهان فخر الملک خویش / چون بهشت آراستی این مجلس ایزدی گاه

تا جهان زین آفاق روزی برف بارد تحجر / دور [illegible] عقاب فخر الملک را افتخار جاه

تا تو کار بندگان خود چنین سازی تمام / تا چنین هر چاکران خود چنین داری نگاه

بندگان تو چنین دارند جاه و منزلت / چاکران تو چنین دارند قدر و جایگاه

فرش دولت گستراند هر که تو دارد بمهر / آب جیحون تکه دارم هر که او دارد تباه

تا که باشد آدمی در عالم دیو و پری / تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه

در سعادت باد و در هر جا که باشی ارزد / در سلامت باد با هر جا که باشی سال و ماه

شاهی و شادی تو داری تا جهان باقی بماند / هم چنین از بخت شاد و همچنین بر بخت شاه

لله در ا

شهریارا بر سر دولت نثاری کردهٔ　　در بهاران شادی و رامش بهاری کردهٔ
تا شنیدم از بزرگان قصهٔ هر روزگار　　روزگار ما به از هر روزگاری کردهٔ
جستهٔ نیکو هوای درگه دین عزیز　　نیکنامی جستهٔ شایسته کاری کردهٔ
پادشاهان پیشتر گر نام نیکو شده‌اند　　تو ز رسم پادشاهان اختیاری کردهٔ
تا ترا داده است یزدان همت فرخ علا　　تیغ گوهردار را چون ذوالفقاری کردهٔ
کم توان خواند ترا چون رستم و اسفندیار　　تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کردهٔ
چشم اندر لشکر تو صد هزاران شیر نر　　هر یکی را رستم و اسفندیاری کردهٔ
در همه کاری ترا میمون و فرخنده است فال　　لاجرم فرخنده و میمون نگاری کردهٔ
چون سپهری کرده خاک زمین را از لعل آب　　در سیاهت دشت را چون کوهساری کردهٔ
ی جنانم وانم همی گردون ز خنجر جلال　　کوهسار و دشت را چون لاله‌زاری کردهٔ
ای خداوندی که تخت تراست بر گردون قرار　　بنده را بر مرکب دولت سواری کردهٔ
گوش دولت نیز چون من نشنوم ترا　　کز هنر در گوش دولت گوشواری کردهٔ
تا جهان باشد جهان در زینهار کردگار　　زانکه در گیتی به دولت شهریاری کردهٔ
با سعادت باش هر گز که باشی نیکخواه　　کز سعادت تخت را هموار کاری کردهٔ

ای خداوندی که در روی زمین داور تویی رکن اسلام و شرف دین پیغمبر تویی
ملک را انور تویی بخت را افسر تویی دهر را دارا تویی دین حق را رهبر تویی
آنکه خاتم بود و بابسته خاتم تویی وانکه با افسر بود شایسته افسر تویی
گرچه صاحب ضربت حیدر در عرب بوده بحق در عجم با تیغ هندی نایب حیدر تویی
آنکه او بر نصرت دین خدا بندد کمر وانکه او جزیت نهد بر گردن قیصر تویی
عاجز است از قدر و مقدار تو وهم آدمی تا میان عالم اندر عالم دیگر تویی
آن جهانداری که خورشید فلک را فر تویی وان شهنشاهی که شمشیر ظفر را جوهر تویی
چون کمان گیری سحاب صاعقه پیکان تویی چون کمر بندی سپهر مشتری پیکر تویی
در میان رگ دست تو شمشیر گوهر بار تو بنده اسکندر بود زیرا که اسکندر تویی
رزم را شمشیر تو دارنده گوهر بود تا بهت بزم را بخشنده گوهر تویی
زر و سیم و خطبه و منبر مر او را زر بود تا جمال زر و سیم و خطبه و منبر تویی
خلق گیتی زیر ظل نعمتت همی تن پرورد زانکه سلطان نکوکار رهی پرور تویی
هر زمانی از آسمان آید نشان جبرئیل کان نشابور را ز بهشت عدل عمر دیگر تویی
جان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من پیش سلطان جهان حق حضور تویی

کامران

گر شعری خوانم ای تو سرور دین حق | گفت گوهر امیری شاعر سرور توئی
چون نهم سر بر زمین در خدمت شاه جهان | آسمان گوید که تاج شاعران کبیر توئی
تا جهان باشد عدل تو گسترده باد | زانکه شاه عدل سلطان سنی گیر توئی

شاها بخت امروز خنده مهرگانی | در فرخی و شادی آورد کامرانی
گر جشن مهرگان هست امروز بس چه باید | از عدل تو است شاها عالم چو آسمانی
وز تست گویا در هر سری چو جشنی | مهر تو است گوئی در هر تنی چو جانی
گردون چو تو نیارد در ملک شهریاری | گیتی چو تو نبیند بر خسروی مهربانی
ای بر حصار دولت عدل تو کرد بانی | وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی
آن کیست کو شهی بر تو کند یکیتی | وان کیست کو برابر تو کند گمانی
با خشم تو نگردد شیری به مرغزاری | بی امر تو نپرد مرغی ز آشیانی
گر اهل مصر بیند خصمی در بیابانی | در روم کی نیاید در بند و بند کمانی
هر لحظه شاه دهی گر تو شود بهشتی | در چشم بدسگالت تیر است با سنانی
هر کس که سر کشیده است از طاعت تو | صد درد و ریش دارد زیر هر استخوانی
از خدمت تو بوده است ای شاه بنده کارا | هرگز نبود کس را بر خدمت زبانی

اوج آسمان را گذشت همت تو — درخشنده روزگاری فیروزتر جهانی

شاها خدایگانا از گفتن مدیحت — پر عنبر است و گوهر پیش تو هر دهانی

از فر دولت تو شگفت اگر ببارد — عنبر ز ابر و ماهی گوهر ز بحر زایی

شکفته بار شاها بزم تو تا قیامت — خرم چو لاله زاری زیبا چو گلستانی

بادی چنین که هستی شاهنشه کامکاری — در روم کس نیابد و نی دید کامرانی

تا هست بخت و دولت هرگز مبادت ای شه — بخت از بر تو روزی و دولت از او رهایی

هست گوناگون نگار خدای — آفتاب افزون خجسته گرای

آفتابی که دید در گیتی — ز بها داده کلاه و بسته قبای

سایه ایزد است شاه جهان — آفتابی که هست ملک آرای

سید خسروان ملک ستان — شاه بنده نواز کارگشای

شهریاری که رای روشن او — چون نکو آینه است عدل نمای

هر که زان آینه بگیرد زنگ — کس نگوید که آینه بزدای

خشم تیغ شه خدای پرست — زیر بند حسود باد و درای

زاهن تیغ شه خدای پرست — زآتش خشم شاه کوبد درای

تمت

مختصر چند بیت خواهم گفت   اندرین بزمگاه روح افزای
میهمانان و میزبانان را   دیده‌اند و شنیده‌اند هر جای
دیده یا شنیده هرگز   ای جهان دیده زینت بپای
چون وزیری که دولت او گفت   هم همی سنجش هم همی سنجای
آنکه از دانشش درست شده است   قول صاحب حدیث صاحب رای
نه عجب که بود دولت شاه   ای مبارک وزیر عالی رای
نکته باید بقصد خانه خان   بستاند بقصد رایت رای
دیر زی ای شهنشه عالم   ای جهانپرور عدو فرسای
بر سعادات تو که سایه اوست   با سعادات تو که دارد پای
تا که اندر لغت همی خوانند   ماهر از زبان ترکی ای
شاد باش ای بزرگوار ملک   شاد زی ای بزرگوار خدای
تا بماند جهان تو نیز بمان   تا بپاید زمین تو نیز بپای
هر شب تو سوی شادی و رامش   گردش تو سوی جنگ و بیداد پای

۳۴ اگر ابوالبدر بود نام شاه و دادگری   دگر بتاج بود فخر شاه تاجوری

چو روز بزم تو در آفتاب نادری   چو روز رزم تو با آسمان برابری

فلک نه‌ای بقدر بلند چون فلکی   عمر نه‌ای بعدل عمر تمام چون عمری

مرا بعقد مراد ترا نقش [illegible]   نگر دگیل نقش [illegible] ذنابت قدری

اگر جمال هنرها به ملوک بود   تو آفتاب جمالی و سایه هنری

وگر بپایه توان شد ز خسروی به پدر   تو افتخار خداوند ده پدری

وگر بقول تتابع سکندر الملکا   وگر بقدرت باری سکندر دگری

اگر بهر تو چو داود آن بود فرزند   که تو نبیره داود ارسلان گهری

چنانکه بود سلیمان نشسته با داود   تو در سرای سعادت نشسته با پدری

اگر بوقت علامت نشسته از تخت   همی بهیبت پای از عرش برگذری

زبسکه تیغ تو از لشکر گشت قلعه‌گشای   درست گشت خداوند نوبت ظفری

اگر مخالف تو باد و دست اندر زر   بیاد [illegible] سجده بری

رسول ابو البشر اندر بهشت فخر کند   که فخر دین رسول و نبیره بشری

ستارگان همه از آسمان فرو بارند   اگر بچشم سیاست به آسمان نگری

چنانکه فضل خدای جهان ترا سر است   بتیغ تیز تو حق خدای را بسری

هزار وطن که در ره سعادت ترا است   ز آن وطن [illegible] گذشت [illegible]

ای

همی نگار شود چرخ روشن ترا   بران امید که گیرد مروی او سپری
گشاده بنده معزی در جواهر شعر   نمود گوهر حکمت ز خاطر گهری
مدایح تو بلفظ دری همی گوید   که از مدیح تو بهره گرفت لفظ دری
همیشه تا که برد از عراق مرزنگوش   بیان عارض رنگین برنگ کاشغری
اقبال نیک ترا باد مهر سعود دیر   می لعل ترا باد و برگ سوسن تری

شهنشه ملکشاه الب ارسلان   جهاندار خداوند صاحبقرانی
بأصل و نسب پادشاه زمینی   بعدل و هنر پادشاه زمانی
شه پیل بندی و کشورگشائی   شه نامداری و گیتی ستانی
بدیدار روشن‌تر از روز فضلی   بمقدار عالی‌تر از آسمانی
چو تقدیر بر نیک و بد کامکاری   چو خورشید بر بحر و بر کامرانی
قباد دگر در بسان قبائی   جهانی دگر در میان جهانی
لشکر آفاق را کدخدائی   مسیح دمی مرده را تو جانی
برزم اندران شیر گوهر نمائی   ببزم اندران ابر گوهر فشانی
چو تو رایگانی همه زر و گوهر   بر اندیش تو جان و دهر رایگانی

اگر گوهر آن هنر عقل باشد   تو اندر هنر عقل را یگانی

تو اندر دل شهریار ضمیری   تو اندر تن مملکت را روانی

ز رفتار دیگر نیزه بیرون گذاری   از آنی همی تیر بیرون جهانی

گر از سیر سیاره و دور گردون   گهی مرگ باشد گهی زندگانی

تو گردون سیاره در دشت داری   که سیاره تیری و گردون کمانی

گرفتی بشش سال ایران و توران   بمردی و دل داد الب ارسلانی

بگیری دگر سال هندوستان را   بتیغ گهردار هندوستانی

فلک مژده داده است مر حاجیان را   که زودا به آب دجله برانی

ایا پادشاه جهان بخش عادل   سپهر چنین داد داد ارزانی

که از اسم پادشاهی بباید   پدید آورد عدل نوشیروانی

کند نام او شمع را رهنمایی   کند تیغ او ملک را پاسبانی

اگر راست باشد حدیث پیمبر   پدید آمد آن پادشاه ترانی

نداند کی اندیشه جز نیک در دل   بدان سال که تو را از آنها نهانی

گر از تو بپرسد کسی راز عالم   چرا همچو آن قدرت الله بخوانی

معانی بنام تو تا زد همیشه   چو بنده معزی بنظم معانی

بجاه

نگاه معانی ترا شعر گویم   که نیکو بود شاعری و جوانی
همی تا گل بوستانها بروید   به پیش تو بادا گل بوستانی
همی تا گل ارغوانها بخندد   بدست تو بادا می ارغوانی
بمانا و با فرّخی و سعادت   دل و دولت و عمر تو جاودانی

سپهر اصطناعا کی رمنی   ستاره سپهی آفتاب انجمنی
بمجلس اندرون گویا که مهر رخشانی   بمرکب اندر گویی که سرو در چمنی
بروی خوب شدی چون بمهر ماه مثل   نگر بمهر مهی که در ره دقشنی
ندیدم هیچ سنگ در میانه سیم   چرا تو سنگدلی ای نگار سیم تنی
خمیده داری زلفین بگرد چشم   بزلف چون کمری و بچشم چون دهنی
خدایگان همه خسروان معز الدین   که روز رزم بتیغ از دو سپه بشکنی
بجای گوهر تیغش نگر که گوهر هست   بآهن چلی با ستاره بیمنی
چو گرز نفس سنی را بکرد اندر دست   هزار مغز بکوبد بگرز شصت منی
همیشه پیشه تو کندن و نشاندن است   که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی
خدنگ دولت شهاب همی فروزد آهن   بدان شهاب تو دایم دال اهرمنی

بتخت پادشهی بر فزود دولت خویش | که تا جهان دگر بر قباد و سر بهی
چنانکه بر فلک آفتاب و زهره و ماه | تو نیز باده و دلبر شادمان نشاط کنی
خدایگانا گوئی تو صنم است | که طبع بنده معزّی همیشه نسکنی
همیشه تا که بود نسل حیدر کرّار | میان آدمی اندر حسینی و حسنی
زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار | بتو زمانه مهیّا و دولت تو بهی
خدای کرده بکام تو تخت فرزندان | که تو بتخت همایون بکام خو بنشینی

چو تو نبود و نه بیند زمانه سلطانی | چو تو نبود و نباشد بهیچ دورانی
فلک نیارد چون تو دگر خداوندی | جهان نه بیند چون تو دگر جهانبانی
هر آن کسی که پرستد بجز تو شاهی را | همی پرستد جز کردگار یزدانی
بغرب تابع فرمان تو است هر ملکی | بشرق بنده و دولت تست هر خانی
تو آفتاب جهانی و مرترا هر سال | بگرد گیتی چون آفتاب جولانی
خدای عالم از اسرار آسمان داند | که در زمین چو تو هرگز نبود سلطانی
اگر بروم بخوانند نام تو یکبار | صلیب را ببرد سجده هیچ رهبانی
ازین بزرگترش نعمتی نداد خدای | که داد دین را کهفی چو تو مهمانی

بهار

نثار کرد بسی نعمتی دریغ مینت | دگر مدی بدل هر یکی دگر جانی
مباد هرگز در مجلس تو اندوهی | مباد هرگز در دولت تو نقصانی
تو باد شاه زمانه و در زمانه مباد | برون ز حشمت فرت هیچ فرمانی
ز من دعا و ثنا داد جبرئیل آمین | که جز ثنا نبود طاعت ثناخوانی

خجسته باد دیدار تو بعالم بر | خدایگانا تو باد خجسته دیداری
اگر روم شود یک مبارز ز پشت | تهی نماند در ملک روم زناری
موافق تو باقبال تو سزاوار است | مخالف تو نباشد مگر نگونساری
مراد کار تو دولت چنان همی بازد | که در جهان نزد جز مراد تو کاری
درخت باغ عماری که ساخته است ترا | ز باغ فتنه نگیری درخت بسیاری
همه جهان چو یکی نقطه ای و در کف تو | بگرد نقطه ز حکمت کشیده پرگاری
چو جام باده حباب کسی گرفته نیست | مخالف تو ندیدست بلا گرفتاری

ای خجسته جفا کاری جسته زده داری | پنهان وفا داری بکنار جفا کاری
آشفته ام از عشقت بیهوده چرا باشم | آزرده ای از هجرت بیهوده چه آزاری

بیم است مرا در چشم از حسرت غنچه دهن | مشکلست مرا در زلف از کیسی عطاری
ما هر دو حریفانیم در صنعت باریدن | من سیم همی باری تو مشک همی باری
گفتار تو پنداری دارد صفت زرد بت | دارد لبت از خوبی کردار نبیداری
در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت | از هجر تو ای کودک تا چند کشم خاری
می چنگ برانگیز آرام دل افکارم | تو صلح مرا انگیز تیمار دل افکاری
شاهنشه دین پرور سلطان بلند اختر | شاهی که ز جباران نیست همه جباری
شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم | آثار جوانمردی اسباب نکوکاری
شد چشم جهانبانی در طلعت او روشن | شد کار جهانبانی از دولت او کاری
هر کس که بدو بخشد خواهد ز تو دولت | روز همه عیداران روشن چو شب تاری
تا ملک جهان باشد این باد ملکا دل | خورشید جهان داران با رنگ جهانداری
آسوده نکوخواهش در نعمت آسانی | فرسوده بداندیشش در سختی دشواری

وله

ای بت همیشه فردا امروز کنی با ما | همیشه با جز سستی کار ما نپاسستی
حقه دهنت است پنداری که از آن نیست | پیشی او خوشی شب با ما کاشکی بلبا
دی آن دو در وصل یار دو وعده امروز بود | کاشکی امروز ما را وعده فردا است

۱۲

در حم

۱۰۰

در خم زلف کجهای کلاهش روز و شب　　مشتری در عقرب است و زهره در جوزا ستی

صیقلی
وصف ابروی مستی معنی را چون　　گر برابر کرد کس عنبر سارا ستی

بی رقیبی آفتاب اندر فلک شهارد　　آفتاب دیگرستی کاشکی تنها ستی

بر فلک شوامی شها که اینش آن　　گر نه زیر سایه تخت شه دنیا ستی

افسر شاهی ملکشه بر سر سلجوقیان　　اگهر تختی که کوی دست او دریا ستی

خدا
گر بنام تخت منشوری فرستادی　　بر سر منشور نام ملک طغرا ستی

فراز
دولت ملکش اگر هستی درختی سر
چند　　بیخ و شاخ او بیابان و تماشا ستی

رود
بازو شاهی گر ز دست او شوندی　　منقبت سیف را شان در قبا خضرا ستی

نیستی
در سر اعدای او در خاک پنهان　　در خم چوگان او گوی سر اعدا ستی

تا مثال اختران بر آسمان گوی نگر　　در مکنون رکینه بر شبهه یلیا ستی

ستی
آسمان همتا زیاد اما نر اسولا شود　　زانکه گر همتا بود دی خور تر اسولا

شوشتری
۳۵ ترک من دارد شکفته گلستان مشتری　　مشتری بر سر سبز داند قبای

انگشتری
بر سمن بکجلیفه انگشتری دارد لعل　　در شبه بر ارغوان صد حلقه

در جهان هر کز نگاری لوزی گوید　　در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری

گر بمیدان عهد او لشکر آرائی کند　　در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری

در کمند عنبری آورد او بر آسمان | آفتاب و ماه گیری در کمند عنبری
دست بر سر می گشت عارض خندان او | زلف او ثعبان بر سر چشم او چون ساحری
گر نگارم ساحری در کار چشمش بنگرند | چشم او دارا بر است از ساحری
کبک کز شاهین جدا ماند نه پنهان در بلا | در بلا مانده دلم کز زلف او کرده گری
غمزهٔ عیار او بر من جهان بفروختست | از دل و جان شد دلم بیمار او در استری
گر دلم در عشق او گر افسری جز تو نیافت | باید اندر خدمت شاه عجم یک افسری
داد گیتی ملک سنجر که اندر کارزار | کس نیارد کرد با او گفتگوی و نه جبر
شهریار عادل و صاحبقرانی کامران | خسروی عالی نژاد و پادشاه گوهری
دولت او باد نوروز است عالم گلستان | گل بود در بوستان از باد نوروزی طری
فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار | کز فتوح روزگار او یکا یک شهری
دشمنان رستم و دستان نماید سر بسر | پیش روز رزمت او بر تک دستان آوری
دست او گر کار فرماید کمان چرخ را | تیر چرخ او رسد در تیر چرخ چنبری
هر که اندر خدمت درگاه او بندد میان | تا نماید پیش بخشش بند یکجا چاکری
امر او گردون روان بار زار کرد او را | مال او گردد و فر و دیدار او گردد فری
ای مبارک پی خداوندی که چون خورشید بود | عدل فرمای سعادت گستر دین پروری

است

همت دایم چو بخت روح چون از انقلاب | تو بدین معنی جهان را انقلاب دیگری
او همی بر چرخ و بر تو راه خراسان گستره | تو همی بر ملک و دین عدل از ثواب اکثری

رزم دارا و سیاست بزم را کیخسروی | عدل را انوشیروان و ملک را اسکندری
در بر پیر سد دولت از عقل این سخن را راستی | عقل پیر کنه ان خوند کز هر چهار افضل تری
از بزرگان سری گرد و رستم ابطال توست | چون از ایوان بر نشینی و بمیدان بگذری
هر کی سازی مقام انجا برود دولت مقیم | اید از هست اکنون که گنجینه ی ان دوری اندری
خاک اندر هست کشور پیش چشم همتت | با چنین همت سزای صد هزاران کشوری
گر هنر صورت نیاید تو هنر را صورتی | در خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری
اولیا را طبع از اب و خاک و باد و اتش است | تو ز نوری و نه ز آب و خاک و از اذری
در میان کفر و دین شمشیر او شد فرقی | در قرآن کریم که بگذرد و گر به عنصری
خسروا گنجی است از زر و سخن در جان تو | کاندران گنج است اصل کیمیای شاعری
خدمت سی سال را اجر پایه چو منی | حرمت سی ساله در خدمت نباید بگذری
تا که از بیکار بر گردون برد بیدار عدو | چون فروغ افتاب بیشتر خاوری
روز صید ... از چو بنجه عدو | در کف تو از عدو ازنا تیغ نیلوفری

تیغ تو چون ذوالفقار حیدری تیز و بُرّا — به بکالت سر برید و چون جهود خیبری
از تو دین فرمان اندر کار ملک شغل این — در سپهداران و میران طاعت فرمان بری

مخوان فسانهٔ افراسیاب ترکانی (تورانی) — مگوی قصهٔ اسفندیار ایرانی
سخن ز خسرو سلطان شکوه‌گستر گوی — که ختم گشت بر او خسروی و سلطانی
مؤیّدین خدای خدایگان جهان — که تا جهان بود او را جهانبانی
ستوده سنجر سلطان نشان که هست او را — دل سکندری و دولت سلیمانی
ز رفعت او شه غزنین و خان ترکستان — نشسته‌اند به سلطانی و ستانی
به هر چه رای کند رای تیغش بود منصور — ز حق سعادت و تایید فرّ یزدانی
غبار مرکب او را همی زند بسیار — بر آسمان بلند اختران روحانی
خدای عزّ و جلّ چون بر آن زمین — بیافرید که روحانی و جسمانی
همال او دگری در کمال عقل و هنر — نیافریده ز روحانی و نه جسمانی
کجا سعادت اقبال او پدید آید — شود ضلالت فرهنگ پنهانی
چو آفتاب درخشان بود ز چرخ بلند — به هر چهار ده را کجی بود در افشانی
بقای دولت شاه دل سنگیانی — که روشن است بدو دیده مسلمانی

برال

بدان زمین که جهد باد عدل و انصافش — ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی

نسیم دولت از چشم ملک روشن کرد — چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی

سپرده زیر قدم تختگاه محمودی — گرفته زیر علم ملک ساسانی

عراق و ترک فراغ از نهیب هیبت اگر — سوی عراق کشد لشکر خراسانی

نمانده دیر که فغفور چین و قیصر روم — کنند بر در او حاجبی و دربانی

ایا مدیح تو سرمایه سخندانان — دبا فتوح تو پیرایه سخندانی

کدام شاه سر از خط کشید و کین تو جست — که خیره سر نشد از بی‌خبری و حیرانی

نهال کین تو در هر دلی که کشته شود — بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی

سنان نیزه تو روز رزم گردان را — ز خون چشم بداندیش چشمه خانی

هر آن نفر که ترا بنده و رهی نشدند — بزیر بند تو بندی شدند و زندانی

جهان سیاه کنی بر عدو چو گاه شب — بر آن نگار زنی تیغ صبح پیشانی

هر آنکسی که سر از حکم تو بگرداند — بر آب دیده او آسیا بگردانی

شکار کردن دشمن است زیر کار شهان — تو آن شهی که بگیری ز شیر پنهانی

ز ملک پادشهی چون ببینی برانگیزی — بجای او دگری را ملک بنشانی

اگر بکار رعایا بود ز محنت قات — تو آن کریمی که زر است در جهان بانی

نشاط کن که ز بهر نشاط گردون تو — لسان عالم باقیست و عالم فانی

چو آسمان بزمین جامهٔ بهاری داد — هوا ز دانش بسته مایهٔ بستانی

زنند نعره همی کبک قهقهه شب — ز عشق لالهٔ کوهی و سرو بستانی

دهان لاله چو از ژاله پر شود گوئی — که در عقیق نهانست دُرّ عمانی

همی شود چمن باغ پر گل و ریحان — نگاه بر گل و ریحان شراب روحانی

ز بعد گذشته همی ابر گوهر افشاند — مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی

بپای چکیان   زر تر اوراز — اگر ز خاک برآید حکیم یونانی

جهان بنده سعدی بجان ثناگر تست — دعاگر است ترا جان بنده ربانی

زهی بطبع دل بنده خوشتر است شعر — بدان صفت که گلاب از گل بهارانی

چو در فتوح رو قیزان او بسینه بیخ — چرا بدو ز نبیده است مال دیوانی

اگر سپاه دیران شود ز راه بهار — پناه مدح تو ایمن بود ز ویرانی

برآ بجام لهو طرب همی پوشی — برآ بداد و فتح و ظفر همی خوانی

سپه همی کشی و مملکت همی گیری — جهان همی خوری و کام دل همی رانی

چهار چیز ز گیتی نصیب عمر تو باد — خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی

زمانه دولت شاهی تو باش برخوردار — که هر سه از همه شاهان تو بدر مانی

ایا نگاری

۱۴۷ ای شهریاری که صاحبقرانی

زنده پدر پادشاه کار جهانی

ملکشاه الب ارسلان را تو فخری — که پیش از ملکشاه و الب ارسلانی

فزاونه روی بزرگی ولیکن — بهمت زیادت ز نعت اسمانی

۲۸

جهانبان ازان است بخت جوانت — وزان هنرور و خرده جوانی

وزان هر هنر پادشاه زمینی — وزان هر هنر شهریار زمانی

یکی زان هنرهاست مردی و رادی — دگر حصن بندی و کشورستانی

دگر دانش و دین شجاعت — دگر عقل و انصاف ترتیب روانی

چه تو بی قرینی ز چندین هنرا

همی زیبدت نام صاحبقرانی

تو این مملکت رایگانی ندارزی — ملک مملکت کی دهد رایگانی

فزون است اوصاف شهنامه تو — ز اخبار شهنامه باستانی

چه باید بدو در دگر شمع تابی — که نور دو چشم خلایق عیانی

هر آنکس که اخبار فتح تو خواند ... دهد هر خبر از دستی نشانی

وله

از آن پس که پیلان زاولستان را ... گرفتی بشمشیر هندوستانی
گشادی عراقین شاه عجم را ... به پیل پیلان زاولستانی

وله

از آن گشت مشهور نام و نشانت ... که گیتی ستانی و سلطان نشانی
با آتش همی ابر ابر گذاری ... ور آهن همی برق بیرون جهانی
که تو ابر دستی و آتش حسامی ... که تو برق ابری و آتش کمانی
هنرها ز رسم تو خیزد معانی ... سخن را ز نام تو خیزد معانی

وله

ای شاه زنشاهان که کند آنچه تو کردی
در ملک نشاهی تو زنشاهان همه فردی

انگاه که می ورزی بود صیقل نشاطی ... وانگاه که صف رزم بود مرد نبردی
جانی مرا و جد برادر پدر تو ناداد ... کز هر سه فزون نسبت اینی و ببردی
هر رزم که آن هر سه بکردند تو جستی ... هر کار که آن هر سه بکردند تو کردی

دائما

در ملک تو افزون ز هزاران سال که دادی   در جان تو افزون ز هزاران باده که خوردی

وله

تا دیر بگردد فلک و دور بگردد   خواهم که بمانی و در این حال بگردی
ای بار خدائی که خداوند جهانی   شکر تو کند آل ده ملک سبائی
دریا دل و با طلعت خورشید ضمیری   باران سیه و ابر کف و برق سنانی

وله

فخرست سلاطین زمن پیر و جوان را   تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر سپهری و نه ای ونه بینی   چون ابر بهاری نه ایی ونه انی
چندان هنر نغز که دارد که تو داری
چندین سخن نغز که داند که تو دانی

وله

شاها جهان را به کین و به مهر   از تخت برانگیزی و بر تخت نشانی
با شمع بیکساعت ملکی بگشائی   با جام بیک لحظه گنجی بفشانی

وله

هرگز نبرد شادی و هرگز نبرد غم   زیرا که ربائی و تو دار اگه بنجزانی

در بقای تو همی در صف آب حیات است   چون خضر امید هست که جاوید بیا

و له

گردی اندر قسم غزنین ناحوی شاعری   همچو من که هر دهانی پادشاه گوهری
هست زان رنگش در دها ور زود یاد آید   چون ننازید از قدیم پیش آورده زری

و له

باد نه بخشد شاعر را دو چهار و قصب   او مرا این هر نه بخشیده چو گاهی زری
در کنار من و در پر زر است یعنی از جود او   در دهان جای دُرِ در جعفری

و له

هرگز از محمود و قاضی این عطا کی یافتند   رودکی و عسجدی و فرخی و عنصری
گر زمانه در حد محمودی یکی دستان کند   گشت باید چو محمودی ز جود سنجری

و له

ای که داده یی که تاج دین پیغمبر تویی   شاه عالم را وثاق ملک را داور تویی
هر کس سلطان محمود و عراق ار ز ما زرست   در خراسان یاری ملک ملک سنجر تویی

و له

این دو چرخ ورا که از ان دل و جان ترانند   در صلاح دولت و صفت ملک تریا

دولت

دولت جمشید و اسکندر بشاهان داد چرخ   آفتاب دولت جمشید و اسکندر توئی

وله

از تو جوید اهل دولت مهتری و بهتری   کز خداوندان دولت بهتر و مهتر توئی

ملک چون پیرایه دین هر دو چون جبرائیل راست   وز دو آن پیرایه را قوت این افسر توئی

وله

گه به بخت بلند تو بر زمین دارد سکون   از جلال قدر بر هفتم فلک برتر توئی

همی داری که این عالم بجنبت آمدست   اندرین عالم بهشت عالمی دیگر توئی

وله

هست بر فرمان تو حق یقین را داوری   زانکه بر روی زمین فرمان ده داور توئی

گر پناه پادشاهان لشکر دولت بود   در همه کاری پناه دولت لشکر توئی

وله

دوستان خویش را سازنده چون آب حیات   دشمنان خویش را سوزنده چون آذر توئی

هر که بیند طلعت دیدار تو هرگز نمرد   مرتضی را صحبت با صدیق و داور توئی

وله

کار تو تسبیح است و استغفار و نماز   زینت منبر نماز و زینت منبر توئی

گر بعقبا چشمهٔ کوثر شد از حق ثابت   پس به دنیا در کنار خشک کوثر توئی

ولـه

دولت سلطان ملک و دین از حق ممکنست   حق واجب بود چون اکنون شکور توئی
خرمی و شادی زعمر تحت فرزندان شاه   شادی و خرمی هم چنین را از دل حجر توئی

ولـه

روز و شب کار بهتری از دین مدح تراست   کافرید و مدح را شایسته دو وزیر توئی
دفتر دیوان اشعار شعر ما از شرف   کز شرف اندر دیوان و دهر قیصر توئی

ولـه

نهال نجیب را چو تو در جهان فرخنده او   زانکه سیمرغ نهال فرخ نجیب نیک اختر توئی
ای خداوندی که تاج دین شیعه توئی   شاه عالم را دانا دیگر یاور توئی

ولـه

ای خداوندی که هر شب در بزم شب نیز را   از بلاد محنت ایام بر ما نیز مرا
حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها   گر کسی دیگر نداند تو همی دانی مرا
تا قیامت فخر می باید که اندر بزم تو
در بر تخم سر نیز دید را خدا نیز مرا

ای نیز

ای شه آمده از دولت کریمی که تراست　منصب دو قبله قبول شرف و تمکین را
وی شه پایه اقبال ز بری که بعدل　تازه کرده است کنون قاعده پیشین را

ولہ

وی شه از پی سی سال بلا با دل چون شب　دیده در صدر خداوند معین الدین را
وی شه دست بس داده بر آنکه که برد　کعبه های بر ارکان سر عیش را

ولہ

ای دور صدر سعادت همه ساله لقا　تا لقا باشد ترجیح مه پروین را

ولہ

دولت مرو جهان تو را مال و جاه داد　گردون بخی لقاء تو را کرشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو چو دید　ماه از نشان فرخی ماه و سال داد

ولہ

با نسبت دولت تو که دور از خدای عرش　بر کوشه و نشیمن آن پر و بال داد
دست فلک بحجم عنایت زمانه را　در چشمه‌های عقل تو آب زلال داد

ولہ

شغعت زمه بکمال ز بخشش در شجر　تا نامه که کعبه به کمال داد

کاری محال کرد که کین تو بخت خصم　　بر باد داد سر خویش اندر محال داد

وله

ای شاه شرق عزّ و جلال تو شده است　　کاین عزّ و این جلال ترا ذوالجلال داد

زلف دراز و خال سیاهش ندیده‌ای　　اندر رخ زنبوسه ان زلف خال داد

وله

مراد از بهر هست شاه یابد　　دل و دیده و جان عمر جوانی

هزاران زندگانی که همیشه گوارم　　هر آنکه باشد چنان زندگانی

ولیکن شهنشاه معذور دارم

که طاعت نمی‌دارم از ناتوانی

ای شاه عطابخش که بخشنده هزار تو　　چشم فلک پدید ندیده است چرانی

درویش بدرگاه تو شتافتم امروز　　چون تو مرا کرد توانگر به بانی

وله

شد قصهٔ من قصهٔ ترسی که همی جست　　از روشنی اندر شب تاریک نشانی

در آخر شب گشت کلیمی و رسولی

در اوّل شب بود کلیمی و شبانی

هزار ره پیش تو بکام دل و جان بُرد کز بهر شیخ تو دلی دارم و جانی

تمت الکتاب بعون الملک

الوهاب بتاریخ یوم شنبه نهم شهر

جمادی الاخرا باتمام رسید

۱۲۶۱

[illegible]

دیدم این را هنری در دارالخلافه طهران بتاریخ سنه ۱۲۶۲

[illegible]

ای دست دل [illegible]

اگر دست کوته شد [illegible] حرام را

دیدم دختر [illegible]

زاهد تو باشی و مسجد [illegible] الحرام

پیران [illegible] طریقت [illegible]

[illegible]

بازبین شده
۱۳۵۳ خ

بازبین شد
۱۳۷۱ ش

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی